دیوان حکیم عنصری
ملک الشعراء در عصر سلطان محمو

۴۲۰۷۰
کتابخانه مجلس شورای ملی
دیوان حکیم عنصری
ملک الشعراء در عصر سلطان محمو
بازدید شد
۱۳۸۱
Tak rasm 088
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان حکیم عنصری
مؤلف
موضوع
۲۴۶۸
۲۴۶۸

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا / که مشکسای هوا گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنکه / چنین هوا و صبا گشت [illegible]
درخت اگر علم زرنشان شده است رواست / که خاک بار کشیده است مفرش دیبا
بنور ظلمت ماند زمین و ابر سیاه / بدر و مینا ماند همی سنگ و ابر و گیا
فریفته است زمین و ابر تیره را که ازو / همی ستاند در و همی دهد مینا
بزیر گوهر الوان و زیر نقش بدیع / نهفته گشت درازی عالم و پهنا
اگرچه گوهر و نقش جهان فراوانست / همه صناعت ارایت و است بر هوا
چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او / گر از هوایش برکت و از بخار نوا
دگر هواش ببین در روزگار تازه کند / بروزگار خزان هم هوا کندش هبا

بهار نعت خداوند حسن و عجم است / که بوستان شد ازو طبع و خاطر شعرا
بهار معنی رنگ و بهار حکمت و بوی / بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت اجایگاه و رتبت است / مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت مجد و امین ملت صدق / امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان پرورش پیداتر / از آنکه در همه احرار در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مردمش همی / بشب ز دیده و آفتاب ناپیدا
چهار و قتش پیشه چهار کار بود / کسی ندید و نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت عفو و بوقت زلت رحم / بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه دست سخا بر فلک رسید بعز / فرود سایه انگشت اوست دست سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او / قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا
خدای دادش هرچه آن سزا و درخور اوست / مثل زنند که در خور بود سرا بسزا
شناخته است که منت خدا راست همی / بخلق برننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خرد و بزرگ / چنان براید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند با مرش ملوک دین نه عجب / بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست / اگرچه پیکر او هست در میان سما
مبارزان از شمشیر او طلسمی شد / که سوی او نشود شان کمر که پشت و قفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی رای — ز هر که یاد کنی مقطع است و او مبدا
گرش نشانی دیدن همه جهانست او — بر سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر دارد — همه جهانرا اندر تهی همه شها
صلاح دین را امروز نیست و فکرش — زدی بهست و ز امروز به فردا
بنام ایزد چونان شد است هیبت او — که نیست کس را یارا خلاف او یارا
بهاء او بملک است نی معاذ الله — که ملک را بزرگی نام اوست بها
گهر بدست کسی کونه اهل آن باشد — چو آبگینه بود بی بها و پست بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملکی است — بطاعت تو گرایدهمی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا — ز بهر آنکه نیرزد و برنج تو دنیا
چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او — بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بآفرین و دعای نکو پسنده کنم — بدست بنده چه جز آفرین و دعا

ایضا وله

هر سوالی کز آن لب سیراب — دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید — گفت پیدا بود بشب مهتاب
گفتم از شب خضاب و ز مکن — گفت بر زر ز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شب است — گفت کز عشق او شوی تو مصاب

گفتم آن زلف

گفتم آن زلف سخت خوش بویست — گفت از آن رو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره ات که فروخت — گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تابم روی — گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق نکو بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من — گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است — گفت از او جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین — گفت آن مالک ملوک رقاب
گفتم او را رهی چه مایه بود — گفت پیش از اعاجم و اعراب
گفتم او را کفایت و ادبست — گفت کانی بدو شده است او آب
گفتم ارزاق را کفش سبب است — گفت واقف شده است زاسباب
گفتم آثار او بآز چه کرد — گفت برکند آز را انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او — گفت بیرون شد از حد و حساب
گفتم او در زمانه پایست است — گفت بایسته بر ز عمر شباب
گفتم اندر کفش چه گویی تو — گفت دریا به پیش او چه سراب
گفتم او لفظ سائلان شنود — گفت پاسخ دهد بر زر و ثیاب
گفتم او را سحاب شاید خواند — گفت شاگرد کف اوست سحاب

گفتم از تیر او چه دانی باز / گفت همتای صاعقه است و شهاب
گفتم آتش رسد بهیبت او / گفت گنجشک کی رسد بعقاب
گفتم او را که بد کند چکند / گفت شمشیر او بس است عذاب
گفتم از امر او برون جائی است / گفت اگر هست ضایع است و خراب
گفتم آن تیغ چیست دشمن چه / گفت آن آتش است و این سیماب
گفتم اعدای او دروغ زنند / گفت همچون مسیلمه کذاب
گفتم اعجاب دین و ملک یکیست / گفت هر دو بدو کنند اعجاب
گفتم از جود او عنا بر کیست / گفت بر جامه باف و بر ضراب
گفتم آنچه از همه شریف‌تر است / گفت دادستش ایزد وهاب
گفتم آزاده گوهری و قضاست / گفت آری بدان رفیع جناب
گفتم او ملک را کجا دارد / گفت زیر نگین و زیر رکاب
گفتم او همچو باد میگذرد / گفت بر مدح زودش اندریاب
گفتم از مدح او نیاسایم / گفت چونین کنند اولوالالباب
گفتم او را چه خواهم از ایزد / گفت عمر دراز و عهد شباب

وله ایضا

سده جشن ملوک نامدار است / ز افریدون و از جم یادگار است

زمین

زمین امشب تو گویی کوه طور است / که زو نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندن نشاید / وگر شب روز شد خوش روزگار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است / که این پرنور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی آمد / که اجسام هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است / همه اجسام این اجزای نار است
اگر نه کان بیجاده است گردون / چرا باد و هوا بیجاده بار است
چه چیز است آن درخت روشنائی / که بر یک پیلی شاخش صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی نار / عقیقین گنبد زرین نگار است
از آن دیدن گر بصورت روشن آمد / چرا تیره دود همرنگ قار است
گر از فصل زمستان است بهمن / چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند آن لیکن نه لاله است / شرار آتش نمرود نار است
همی هر موج دریا را بسوزد / بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر احمد که دین / که دین را پشت و دولت را فخار است
بجائی کز نیاز آنجا تموز است / نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خارا خمیر است / بگاه بخشش دریا عوار است
تن شمشیر او مغفر شکاف است / سر پیکان او جوشن گذار است

به پیش عزم او صحرا و دشت است / حصار دشمن ار چند استوار است
اشارت را بلفظش اتفاق است / حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم و پیش بین است / بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است / چو او را بنده باشی ذل و عار است
مبیّن قدرتش اندر فلسفی را / نشان جبر و آن اختیار است
بحد فضلش اندر هندسی را / طریق هندسه علم زنار است
از آن زر هست دام رنگ دیبا / که نزد جود او دینار خوار است
امیر از خوار دینار است شاید / که نزد کف او دینار خوار است
شکار خسروان مرغ است و نخجیر / سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران روز بزم است / نشاط او بروز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است / بر او منهزم را زینهار است
چنان خواهند از و خواهندگان چیز / که پنداری بنزدش مستعار است
جهان را آسمانی پر نوال است / خدم را پادشاهی حق گذار است
بشادی او کریم و چیز بخش است / ببار اندر همیشه بختیار است
بروز جنگ مر شمشیر او را / دلی تر چیز شیر مرغزار است
از و خواهند یمن و بیم کوها / میان یمن و بیم اندر قرار است

همانجا

همانجا یمن باشد کان یمین است / همانجا یسر باشد کان یسار است
رسومش مر کفاف را مزاج است / مثالش مر جلالت را عیار است
ز حرص عفو کو را آرد گیتی / گرامی تر بنزدش عتذار است
الا تا مایه ظلمت ز نور است / الا تا مایه نور از نهار است
الا تا هر کجا نار است رنج است / الا تا هر کجا خرماست خار است
بقا بادش چنان کو را مراد است / همی تا چرخ گردون را مدار است

ایضا وله

بت که بنگر کندش دلبر نیست / دلبری دلستبر و بتگر نیست
بت من دلبری که صورت اوست / آزری وار وضع آزر نیست
از بدیعی بوستان بهشت / جفت بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی / بوی عنبر دهد و عنبر نیست
هیچ موئی شکافت از بالا / زارتر زان میان لاغر نیست
بینی آن چشم پر کرشمه و ناز / که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه باک بود / چون بناگوش آن سمنبر نیست
گرد او زان دو زلف دایره است / نقطه زان دهانش کمتر نیست
بلطیفی دگر چه سو نبود / بگریبی چو میر دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرض است   جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزادگیست صورت او   گرچه آزادگی مصور نیست
نیست رازی بزیر پرده عقل   که دل شاه را مقرر نیست
ای بسا نیک مخبرا که هنر   منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری نداد خدای   کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هر کف او گشاده نشد   دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش امیر بخشنده است   گوئی اندر جهان همه زر نیست
مر کفش را دو وصف کن که چراد   نخل فرسای و جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن   جز بر میر ابوالمظفر نیست
دست او روز جود پنداری   چشمه کوثر است و کوثر نیست
خطبه ملک را بگرد جهان   بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در   جز کف راد او معسکر نیست
گرچه دریای سبز پر گهر است   چون ثناگوی او توانگر نیست
اصل فهرست داد مردی را   جز در شاه درج و دفتر نیست
نیست چون خلق او بخلد نسیم   بجهنم چو خشمش آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید   که چنو هیچ باد صرصر نیست

مرگ

مرگ پرنده خوانمش چو پرد   نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت میر فتح آمد   گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از نثر باشد آن نظمی   که بر آن مدح میر زیور نیست
بچه کار آید و چه نرخ آرد   صدفی کاندرونش گوهر نیست
داور اکی شناسد آن شهری   کاندرو شهریار داور نیست
ناهی گردش و سیر نجوم   جز گنبد مدور نیست
روزه بدرفته باد و فرخ عید   که بجز فرخیش اختر نیست

وله ایضا

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود   تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود
باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود   باد همچون عارض خوبان زمین اخضر شود
سوسن سیم سپید از باغ بردارد همی   باد همچون طبل عطاران پر از عنبر شود
روی بند هر زمینی حله چینی شود   گوشوار هر درختی رشته گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی زناز   که برون آید ز میغ و که به میغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان گرد از شب   تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند   باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو بخت شهریار   بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

خسرو مشرق یمین دولت آنکش عجم / کافرینش بر سر دولت همی افسر شود
زیر هر لفظی ز لفظش عالمی مظهر شده ست / زیر هر معنی ز نیتش عالمی مضمر شود
با دو دست ذیش باده سوری شده است / چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود
آب جودش بر دمد گیتی همه زرین شود / آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود
رنج لاغر بی نهاد رای او فربه بود / گنج فربه با کف و دست او لاغر شود
گرچه باشد قوت و پرورد کار جان خرد / چون بند حشمش بیچ بیند جان خرد پرور شود
اختر سعد است گوئی طلعت میمون او / چون بر اوش راه یابد مرد نیک اختر شود
باد و دستی که اندر گه خرمن گاه او فتد / همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود
سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا بود / ساحت بحرش سد اسکندر شود
از عطا بخشیدن و تدبیر او شگفت اگر / زر گیتی خاک گردد خاک گیتی زر شود
سیرت آزاده و ذرش ناظر آزادگیست / منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود
نعت هر کس را همی یکسان بود اصل سخن / چون بنعت او رسم اصل سخن دیگر شود
چون بیندیشم خرد مر نظم را مانی شود / چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آزر شود
نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود / تخم چون در شوره کاری ضایع بی بر شود
آب گردد وار بر حلم او باید گذر / باز آب ار بگذرد در خشم او آذر شود
شست باید لفظ را تا نعت او گویی من / سخت باید زر را تا تاج را در خور شود

چون

چون ز احکامش بتنگوی شود جوهر عرض / چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود
خون چکاند دشمن از دیده چو بیند رای او / گوئی اندر چشم او مژگان همی نشتر شود
آنکه او را جوید ار چاکر بود مهتر شود / وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود
خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند / رسم او بر خار داری خار نیلوفر شود
مهر او بر سنگ بندی موم گردد ساعتی / مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود
جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود / خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود
تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا / تا دعای بندگان سوی یزدان بر شود
زندگانی بادش و فیروزی و شادی و کام / تا بهفت اقلیم گیتی داورا داور شود

ایضا وله

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود / زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
درد منهم زود درمانم هم از دیدار اوست / دیده دردی که او را بنگری درمان شود
نه شگفت است ار بگرد زلف جانان جان نور / گونه رخساره جانان بدود در جان شود
گر بخندد یک زمان آن لب شکر گردد گران / ور بجنبد یک زمان آن زلف مشک ارزان شود
حلقه زلفش اگر دعوی رنگ کفر کرد / نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
بس بپاید تا بر دوشن روی و موی تیره گون / مانوی را حجت اهریمن و یزدان شود
هجر او زامید وصل او بود شیرین چو وصل / وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود

جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او / آنچه بیفزاید هم از نادیدنش نقصان شود
خواست دستوری ز رضوان گر بهشت آید فرو / تا بباغ نو تعالی مجلس سلطان شود
خسرو مشرق نشین دولت آن کز یمن او / هر چه دشوارست بر اهل زمین آسان شود
گر بجان برخشم گیرد لحظه‌ای شمشیر او / کالبد بر جانهای زندگان زندان شود
تیغ خسرو را دو برهانست هر دو ساطعی / کفر کان برهان ببیند ساعتی ایمان شود
صلح را همچون دعای عیسی مریم بود / جنگ را همچون عصای موسی عمران شود
داورا گر گرد بر خیبر ز نشادروان او / همچو جان روشن اندر جان نوشروان شود
مدحش اندر طبعهای شاعران لولو شده است / همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود
از فروغ عکس روی زرد اعدا روز جنگ / تیغ او شکفت اگر مر زعفرانزا کان شود
مرگ بدخواهان او را از دو گونه کشتن است / صورتش یکسان بود گر این شود یا آن شود
چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان / چون عدو از دور شد بر تیر شه پیکان شود
گرز آهن تن کند بدخواه او در کارزار / با خدنگش چون بر تن او بگذرد سوهان شود
هر کجا خذلان بود با عدل شه نصرت شود / هر کجا نصرت بود با عزم او خذلان شود
گر برنج اندر نهی آتش همه شادی بود / گر بحفظ اندر نهی هوشش همه نسیان شود
ای خداوند خداوندان ملک سروری / سروری و ملک بی تدبیر تو حیران شود
سال نو در باغ نو نو دولت و شادی بود / هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود

این

این بهشت بر زمین نوشاه را فرخنده باد / تا ببخت این بهار فرخی بستان شود
آسمان راضی نباشد تا نخواهیمش بهشت / ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او بر گنبد خضرا بود / تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهریار و شهرگیر / کین جهان گر بی تو ماند بخت او ویران شود

و له ایضا

تا همی جولان زلفش گرد گلستان بود / عشق زلفش با جگر و مهر با دل جولان بود
تا همی نایافته تاب او فتد بر جعد او / تا فتنه بودن دل عشاق را پیمان بود
مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او / گر شبه زنجیر باشد یار شب چوگان بود
تا جهان بوده است کس بر ماه نفشانده است مشک / زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود
آب گردونست از او گر ماه بر گردون بود / خانه بستانست از او گر سرو در بستان بود
رامش افزایی کند و فتنه در مجلس بود / لشکر آرایی کند و فتنه در میدان بود
شادی اندر جان ما او را گرفت از عشق او / شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود
تا نداری بس عجب گر عشق تنگ آید مرا / تنگ آنکس را که او زین بنده سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است / هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
آنکه از جهان گرد با او کرد کار داد کس / نیست اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود
یمن دادش تا یمین دولت عالی بود / امن دادش تا امین ملت و ایمان بود

عدل او نوشیروان گشت است کاندر صف او
تیغهای شعر توقیعات نوشروان بود

هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش
آن نه دل باشد که مر اندیشه را زندان بود

فخر با خیر آن بود کز رسم او گیری و بس
علم نافع آن بود کش حجة از فرقان بود

تا جهان باشد نباید حاسدش را جز که رنج
رنج بیراحت بود چون درد بیدرمان بود

گرچو مردم هست میمون او صورت شود
ناخن پیلش ز اندازه باز کیوان بود

پادشا اسپاه همه دعویست برهان تیغ او
آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود

جاودان فرمانش باد و خود همیشه گو فلک
تا مراد وران بود همچو درا فرمان بود

هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود
جانور بیرون نیاید گرهر ازش جان بود

چون بپیوندد او با قبضه شمشیر دست
بگسلد هرچه از ایام عدو شریان بود

تیر گوئی کز انگشت عزرائیل کرد
تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود

هم کم از قدرش بود گر همت عالیش را
چند پهنای زمین بهای شادروان بود

نام او آب و نبات آمد که بی آب و نبات
بر زمین جائی نباشد ور بود ویران بود

آب آن را آبداده تیغ او خیزد اگر
در جهان بر کافران باد اگر طوفان بود

زیر شادروان جم گر باد بود او را راه
کوه زیر مهدش باشد باد زیر ران بود

در معنی زاسبب شد ابر باران سخاش
در دریا را سبب هم قطره باران بود

کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان
دولتش را تا رسوش ملک پنهان بود

گرچه

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد چو او
تا ازو سامان بگیرد بخت سامان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد
پایه آن معروفتر باشد که با حیوان بود

مجلس آرایه مرادش آن بود تا مجلسش
کعبه زائر شود با مسکن مهمان بود

کی بود همان او همه استان کاندر جهان
ذره ای بدحجت شود یا قطره ای کفران بود

پیش ازین نصرت نشاید بود کو را داد او
چون زنصرت بگذری آنگو همه خذلان بود

هر که تا شاعر بود چون کرد قصد مدح او
شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

از تمامی وان که هیچ انگشت باشد بر دلش
باز چون نقشش کرد آن آفرینش از نقصان بود

زانکه مدحش جمع کردند معنیهای نیک
چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا بفصل مهرگان را با خرد خویشی بود
تا بطبع اندر بهستان خنده نیسان بود

تا همی در اول شوال باشد روز عید
تا همی سرو قد اندر آخر آبان بود

گفت او عالی بود تا دین حق عالی بود
ملک او تابان بود تا نور حق تابان بود

گشت قصر بندگانش قلعهای شاه هند
قصرهای قیصران روم را سجان بود

وله ایضا

مگر بلاله و باد بهار طبع پذیر
یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر

چو جعد زلف بتان شاخهای بید و خوید
یکی همه زره است و دگر همه زنجیر

بنگار تیره و از ابر دشت غبار نگ
یکی لبان غبار و دگر لبان حنا

هوا و راغ تو گویی دو عالمند بزرگ / یکی پر از حرکات و یکی پر از تصویر
بدشت سنبل و خیری پدید شد و نشست / یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع / یکی پر از توشیح و دگر پر از تحریر
دو چیز با دو چیز است رنگ و بوی بهار / یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر
زکارها دو بکار است قدر و فخر امیر / یکی بطالع سعد و دگر بروح امیر
عجب سرای دو چیز است نام و صورت او / یکی سرای مدیح و دگر سرای سریر
جوان و پیر دو چیز است بخت و طالع او / یکی تقوت دانا و دگر بدانش پیر
زروشنی و درستی که رای و صورت او / یکی زدین صفت است و دگر زحق تاثیر
بنیکخواه و بداندیش مهر و کینش را / یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
زروشنائی و دانش دو ماه شد بدو چیز / یکی بشمس مضی و دگر ببدر منیر
دعا کنند مر او را بشبکی است و قلم / یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
مدحش اندر گویی مرکبست دو چیز / یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو وهم و عقل کمی نیست تیغ و نیزهٔ او / یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر
زگنج خویش برون کرد جامه و دینار / یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
بدخواهان دو دلیل است مهر و کینهٔ او / یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
دو مجلس است همه را سرای مجلس او / یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر

دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم / یکی بمهر تعجیل و دگر بمهر تاخیر
دو گوش زائر او پر شود بگرد دو خطاب / یکی که جامه بپوش و دگر که بدره بگیر
کرا بود دریا هر دو بجود او بگرند / یکی بماده عجز و دگر خورد تشویر
ز طمع خدمت او شد رونده تیغ و قلم / یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
بگیتی اندر تدبیر نام او دو در است / یکی در خرد است و دگر در تقدیر
خدایرا دو جهان است فعلی و عقلی / یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر
جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه / یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جهانش درون / یکی بگوید ناهش دگر کند تکبیر
چو تیر تا که بود راست گشتنش در دل / یکی بوقت بهار و دگر باول تیر
مباد جز بدو ناله دل عدو و ولیش / یکی بناله زار و دگر بناله زیر

ایضا وله

چه چیز است رخساره و زلف دلبر / گل مشکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل / شب اندر شده چون زره یک بدیگر
همانا که خورشید رنگ لبش را / بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
زرنگ رخش بر گل سرخ مجلس / ز عکس لبش بر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن رخش تیره زلفش / دگر خنده روشن ز تیره نکوتر

بکوتر ز قد پت لاغر میانش
وگرچند فربی بکوتر ز لاغر

همی تابد آن خط مشکینش دایم
همی جوشد آن زلف خفته چو چنبر

بتابد بگل بر علی الحال سنبل
بجوشد بر آتش علی الحال عنبر

بماه منورش مانند کردم
مرا روز شب کرد ماه منور

شبم روز گردید چون یار گشتم
زماه منور بشاه مظفر

جهاندار محمود کاندر گمانم
کجی عالم است ار گذایت مصور

یمین است مر دولت ایزدی را
امین است بر حکم دین پیمبر

چو دولت جوان و چو دانش بپیرد
چو آتش بلند و چو دریا توانگر

ایا زیر دست تو هرچه آن مجسم
ایا زیر قدر تو هرچه آن مقدر

نه بعدی بگردون ترا ناسپاه
نه مرزی بعالم ترا ناسخر

کند زشت را فضل رای تو نیکو
کند سنگ را فضل خورشید گوهر

نگارد بهند دستان زعفران کس
ازان پس که شان زعفران بود زیور

ازیراکه شان باشد از هیبت تو
چو پیش خدای جهان روز محشر

گذارین شود در دستان مانده باشد
ز پیکان تو اسپ نهانش پر زر

دران سنگ رنگ آتش انگیزه
نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر

درخشی است گویی همه منقش
پرندیست گویی بلولو مشجر

زو یهای رومی ستاره نمایه
ز بولاد هندی پرندی مطیر

زمانه است چون گوهر او مجسم
سپهر است چون شکل او نامدور

نه پاینده و آثار او بسته دولت
نه پاینده و کردار او بست لشکر

رونده است و رفتنش از مغز پیران
خورنده است و خوردنش از جان کافر

نه زو هست و گشتنش چون در هسم
نه مغز است و بودنش چون مغز در سر

بوقتیکه گرد سواران برآید
بپوشد زمین و بجوشد معسکر

ز نیزه چو گردون هوا پرستاره
ز خون روی میدان چو پروزغ پر اخگر

دراندر اجل بر اجل را گشاده
اجلها شده با املها برابر

تو آنجا چنان باشی ایستاده گیتی
که باشد میان گوزنان غضنفر

ز فر تو ظاهر شده رنج دشمن
ز پیروزی و کر تو گوش او کر

بگاه عدو بر تو خط اجل را
قلم سازی از تیغ و از نیزه مسطر

شگفت آید از مرکب تو خرد را
که از باد طبع است و از خاک منظر

زمان گذشتست کش در خیالی
چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر

بر حیث برآن گونه باشد که گوئی
همی بازگردد زمانه مکرر

بکردار کشتی و لیکن نه کشتی
چو کشتی ببرد بمعبر ز معبر

بجنبد چو لنگر گران گشت کشتی
روان گردد او کش گران گشت لنگر

بزرگی نجستی کس ای شاه هرگز | نبرّی تو شاه گیتی بدو بر
ببالا چو صندوق نمرود باشد | بدریا چو صندوق فرخ سکندر
نجستن کند کم ز دریا بدریا | نه منزل کند کم ز کشور بکشور
ز پیلان جنگیت گر وصف گویم | ندارد خردمند نادیده باور
بچرخند لیکن همه چرخ گردش | بکوهند لیکن همه کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان | وزیشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا گرد بر قوم موسی | چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنانی گردد از عرضشان پشت گوپه | بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داد خرطوم ایشان | که آن او نجسته بد از چرخ بد در
بگردون گرزنده مانند ایشان | جهان را همی ز اژدها بهره بام اژدر
ولی را همه طالع سعد بخشد | عدو را همه محنت نحس اکبر
زمین گه باشد چو آینه پیدا | چو اندر گذشتند چاه مقعر
تنک راه گیرند بر باد و آتش | به دندان بدرّند پولاد و مرمر
ایا پادشاهی که حکم جهان را | ز راز و جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی | بدنیا کف تو بفردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده | نشد جز تو شهریاری مشهّر

جهدا

وله ایضا

بدیدار آن سرو بیجاده بر | همی گرد عنبر بر بیجاده در
ز روی و ز بالا و زلف و لبش | خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبست و لیک | که او از بت و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن | زره وار جعدش نقاب قمر
سمن با شده و ماه لیکن چنین | نباشد گره بند و حلقه شمر
همی زلف بر تابد از بیم آنک | ازو کم شود ار نتابد کمر
بدیده در از دیدن روی او | نگار است گویی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او | شرار است گویی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ام | ز دل گشته نومید و جان در خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او | مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصرت ناصرالدین کزو | جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشسته است فرّش بجای خرد | گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن | که دینا بردن آرد و از شوشتر
چو ماران ضحاک تیر شاهی | نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم | کفش کان سیم است و کان زر

[illegible]

ایا امر تو را بسته اندر قضا … و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سلک مدح ترا … هم از لفظ تو برگزیند درر
ز رسم تو آموختستم شاعری … بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش از این … که را بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین … من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم همی … هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی … بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن … ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمت است … نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب … و ز آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته ام هم ترا زین سپس … بگویم که در پا ببندد کمر
زمانه بر تو است آهن از مهر آن … که نفع سازند از دم ضرر
بود بر موافق فزاینده خیر … بود بر مخالف فزاینده شر
ایا پادشاهی که تخم سخا … پراکندی اندر بلاد و کور
بحزم بداندیش بر عزم تو … بخندد همی چون قضا بر قدر
سزاست امشبا ای شاه و داد شاه … بود گوهر و مهر و دارنگ کر

بلی

یکی آنکه مرچوب را پیش تو … کند ساقی تو ده معصفر
زبانه اش بود وز در آرد جنان … که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چو عالی فلک … شجر نی ولیکن چو زرین شجر
شجر بار و آن و رخشان از و … جهان سر بسر خاور و باختر
دگر آنکه با جان بیامیزد او … بر اندیشه از شادی آرد حشر
ز تب مغز اندرش کاروان … ز عسکر بطبع اندر او را نفر
بدیل جوانی حریف ظریف … معاین سخاوت رفیق هنر
چو اخلاق تو از محامد غنی … چو آثار تو از فواید زبر
بدان جسم خوش کن بدین شادمان … بدین دست یاز و سوی او نگر
تو پیرایه دولت و ملک را … جهان تا بماند بگیتی بدر
گشاده بطبع و گشاده بدل … گشاده بدست و گشاده بدر
بشادی بباش و بشادی بزی … بشادی ببخش و بشادی بخور

ایضا وله

رامش فزای باد و نیک اختر … بر ملک او ز مرز و شهریور
نامور میر نصر ناصر دین … بو المظفر که عزم اوست ظفر
رویت و خلق اوست جان خرد … عزم و توفیق او قضا و قدر

تا زمینی و نشنوی نخش   نحت بنیاد و است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد بزم   آتشین گشت ابر و قطره شرار
رستم را عوض نهند همی   همت شاه مرد را جوهر
آن کف راد او چگونی چیست   آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرف است   روز بی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعالش از هنر است   لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او بتود   که شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را   آتش انگیزد از میان جگر
چون کاغذ کنند باره‌ای   چو بر زخم او برند بسر
گشت آراسته بصورت او   فلک و انجم و طباع و صور
گر ز جنس فرشته هستش خلق   پس چرا خلق شد ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او   خون شود آب و خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او   مژگانش برد کنند خشر
همه در دامن عنایت او   هرچه اندر جهان همه مفخر
پیش او همچو بیش باد که است   هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل   آفرین باد بر چنین منظر

دهم

دهم بر چتش از آن بر شد   که نیارد از آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر   روی دولت بدان مبارک در
سبب جان مزاج سیرت اوست   سبب تن مزاج باده و زر
دولت او رایت شادی بنا   تخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید   دو جهان باشند اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز جهان   که کند شاه ازو وشاح و کمر
گر نباشد بمدح در صفتش   چه مدیح بگو چه هزل بتر
همچو یاقوت کش نباشد رنگ   پس چه یاقوت باشد و چه حجر
بداز و زیر گردش گردون   رحمت ذو الجلال را چه اثر
بنوازش الهی ز ناز و نیاز   کهتر ار یا کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه دورویی   اندران شهر کو بود داور
خاصه کردش بهشت خیر خدای   که در آن هست
زندگانی و ملک و دولت و دین   پادشاه   فضل و هنر
تا همی هم برین نهاد که هست   زیر باشد زمین و چرخ زبر

جاودان شاد باد و کام روا
دوستان شاد و دشمنان مضطر

ای پری روی آدمی پیکر — ریخ فاش آفت شکر

تیرگی در خط ترا بنده — روشنایی رخ ترا چاکر

جادوی غمزه ترا تیغ است — نیکوی چهره ترا لشکر

روی و موی ترا ز ماه و ز مشک — بی‌نیاز است ار کنی باور

پیش روی تو ماه را چه شرف — پیش موی تو مشک را چه خطر

وز رخ و دو لبت برنگ اندر — چهره آمد برارغوان و شکر

بر رخ تست کژدم عجب است — زخم او مر مرا میان جگر

چو خوشه همی نماند بود — با تو زاداست گویی از مادر

سنگ و سیم ار ز جانور باشند — گوشت مشکین دلی و سیمین بر

چنبر زلف را زمین تو بپوش — گر غمش گشت پشت من چنبر

بنگری تو بمن که غمزه تو — دل خلد نی روا بود بنگر

کژ نهاد مرا بکه دارد — خدمت خسرو سپهر پرور

نامور میر نصر ناصر دین — آفتاب ملوک و گنج هنر

هر چه اندر جهان همه چیز است — عرض است و کفایتش جوهر

چره باشد بحر بها که خدای — باز بسته است عزم او بظفر

قدر است و قضا روز مصاف — میتوان جستن از قضا و قدر

هر که

هر که بندیشد از معالیش — گردد اندیشه در دلش اذر

بمسلم داوری و خلق شمار — گر بجز جود او بود داور

گویی از خوی نیک او یزدان — بر عقل بر نهاد افسر

فضل او را بعمر نوح تمام — نشمرد مردم ستاره شمر

بدرفشد چو ز آسمان خورشید — معنی مدحش از میان فکر

هر که را در زمین برادر هست — نیست او را بر آسمان اختر

نفع بی او همه زیان کاریست — چون زیان کار چه نفع و چه ضرر

منظری دارد که گویی هست — آفرین خدای از آن منظر

مخبری دارد او که موجودات — مایه فضلهاست زان مخبر

نام او چیست گردش فلک است — که بیاشند کم شغل سفر

در چه سوار در سفر باشد — سفرش همچنان بود که حضر

جود او چیست ابر بی گریه است — علم او چیست بحر بی معبر

کشوری نیست در جهان که نشد — نام او سایه اندر آن کشور

صفت تیغ او بروم و بچین — همچنان ظاهر است که ایدر

از خبر بر عیان قیاس کنند — که عیان را بود دلیل خبر

باز کرد آن مخنثه کفش — از فلک یکناره حاصل تر

ارشاد بس حصنی فلک / بکند جنبه روزگار اثر
طبع را خوی نیک او شرفست / عقل را رای نیک او زیور
هر که او را ندید و زو نشنید / بر نخورده بود ز سمع و بصر
از بن کلکش همی شجرست / که کلش نعمت است و جاه ثمر
نرسد هیچ بهر دست را / دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی گردنش همی لفظ است / همه نیک اختری در او مضمر
صفت خلق او همی معنی است / که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز / تا نروید بی آب نیلوفر
باد پاینده عمر و یار خدای / همچنان شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل / تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین / دلش آراسته بعدل و نظر

ولایضا

اگر بتیر مه از جنبش حابه یابد تیر / چرا برهنه شود بوستان چو آمد تیر
وگر ز ره بنزد باد بر هوای لطیف / چنین که برد زره بارها صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن بآب طبع است / چرا برآید جوشن بسی بر آب غدیر
زر از فراق صبا خون گرفت و زرد رخست / رخان زرد شد بر گشت خون دیده عصیر

چو خون شده است سرشک رخان و زرد / که زر بصورت پران شده است و ناشده پر
ز زار زرد پری پژمرد و گشت زرد رواست / جوان و تازه و روشن بس است دولت پیر
یمین دولت عالی امین ملت حق / که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عز و جل آنچه تو چند بشی / بیافرید و مرا او را بیافرید نظیر
بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا هنرش / همی نبشت و همی گفت مدح او نصر بر
همیشه هست چهارم سپهر حاسد چوب / از آنکه او را چو بن بو نهاد سر بر
بسنده هند ز عکس رخ هزیمتاتش / هزار غوا ز اشتوان شناختن ز زریر
بصیر اگر بعداوت بسوی او نگرد / برون جهد ز قفا دیده از دو چشم بصیر
هوای او بلطیفی بصر برون آرد / چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
بدانکه آرد عفو و عطا بود بر او / ز بی گناه و غنی به گناهکار و فقیر
خدای سخت و قوی گفت باش آهن را / ز بهر آنکه بود اندر آهنش تدبیر
یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر / دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند یا گهر سرشته کند / محرری که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ دریا گوئی کفش بود معنی / بخواب دولت بینی رخش بود تعبیر
نه مر جلالت را جز خصال او اصل است / نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر
ز مس و روی باکسیر زر کنند همی / ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر

چنان براند تدبیر ها که چند ای / همی برابر تدبیر او رود تقدیر

ز بوستان نامش ز مدح در عنوان / فزوده بصر از دیده سوی اوست بصیر

همیشه بودی تا شیر آسمان بر بیش / ز فضل اوست کنون اندر آسمان تأثیر

ز حلم او اثر ناقص است کوه بلند / ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر

چو شاه قصد عدو کرد و زنده دور بود / اجل پذیره شود آرزوش گرفته اسیر

چنانکه تیر کشیده است شاه حمله کند / ز باد حمله بشو فارزه بپرد تیر

قیاس شاه چه ابر و مجادین چه سر تنگ / ضمیر ما چو صدف شاعری چه بحر عزیز

بگوهر کف او را همی حسد کند ابر / چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر

گهی اگر دو سپاهش زده سر گند / گهی بخویشتن اندر زند بجای عبیر

جهان ز بند بشادی مغولان ملک / گر آسمان بشود در مراد شان تقصیر

بجاه و علم و اقبال و فضل و عز و هنر / امین دین و ... و عقل و زینت و توقیر

مخالفان را از بیم او همی دارد / چنانکه دم شود ... زد ... بزجیر

برنج او و بذل نیاز و شدت هنر / بجهد شود و جنگ دروغ و زاری زیر

ز بسکه بسند بکان شاه روز نگار / بکوه زرین گشته است دیده نخجیر

ز عرض مدح اندر زمین ایران شهر / همی رود شعر از برکنند شعیر

جگر شکافد ... زخم شمشیرش / بطبع شیر گر شیرش آب داده بشیر

همیشه

همیشه تا خرد آراسته است بخرد را / بنامهای خوش و لفظهای مستحسن

بقات باد و بکام تو باد کار جهان / سپاه دولت گردت گرفته پیرامن

ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان / سرای و مجلس تو همچو بوستان و چمن

ایضا له

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان / بسان دولت شاه جهان بشد جوان

اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف / چرا بشد از گل ناکشته دشت چون بستان

فکند شادروانی بدشت باد صبا / کنار و پود وش بهار از زبرجد و مرجان

چو مجلس ملک الشرق از نثار گهر / بجعفری و بعدلی تهفته شادروان

کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه / فرو گذشت بدو پر گلاب کرد دهان

درخت را حسد آمد همی ز شاعر شاه / که شعر خواند بر شاه پندش لعبان

زبان و چشم بر آرد کنون همی ز حسد / شکوفهاش همه چشم و برگها زبان

دخان ز آتش جستی همیشه تا بود است / کنون کو آتش همچه زد دخان

چنان جهد که تو گوئی همی درست / ز گرد لشکر جرار حمله سلطان

یمین دولت عالی امین ملت حق / نظام دولت تازی و ملت یزدان

بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد / باعتقاد درستش درست شد ایمان

ز بندگیش علامت بود میان بستن / ملوک از برا زرین نموده هندیان

بسجده پیش ملکان سر فرو برند بتخت — ازان بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بپاید و انگشت بر نهد بعدو — بساعت اندر گو تیز بر نهد پیکان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت — قوی چو حجت اسلام و پاک چون قرآن
چگونه دست گذارد بر اینجهان چو دوش — که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ — عطای میر خراسان بگنج خانه و کان
همی رود بر هر لفظی از مدیح او — هزار حجت و با هر یکی هزار زبان
ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند — کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان
ز باد سهم و بر آورد از هزیمتشان — زمین ترکستان سردسیر گشت چنان
قیامت آید و این هر دو داغها بود — ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر بخواهی دیدن تو روزنامه فخر — رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان
بعمر و روزی غمگین مباش تا همت — نشان روزی بی رنج و عمر جاویدان
بشاه رو که دو انگشت شاه در دو کفش — کلید روزی خلق است و چشمه حیوان
سخن فروشان ایند نزد او چو رود — ز جود او شده گوهر فروش بازرگان
یکی مبارک حرز است قصه خدمت او — کجا که آفت درویش اندر است عیان
بدان رسند بنیکی گر او نماید راه — بدان دهند بزرگی گر او دهد فرمان
شود اشارت تیغش دعای پیغمبر — اگر کند عدو از ماه جوشن و خفتان

زجان و

ز جان و عقل مصور شدست پنداری — که پیکرش همه عقل است و صورتش همه جان
هر آنکسیکه خدایش عزیز خواهد کرد — بسوی خدمت شاهش دهد بتخت نشان
نیاز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی — حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان
سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد جیب — دولت باو ده و الحمد و ل ملوک ستان
بدوست قصه همه مردمان بدان ماند — که جز ولایت او نیست جای آبادان
مبارکست پی رای او بهر چه رود — هزار گونه پدید آمده است ازو برهان
هم از مبارکی رای شهریار آمد — امیرزاده ببغداد سوی او مهمان
اگر توانستی داشتن مراقب و نسیب — سپاه جامه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه او همی دانست — کفایت و کرم و فضل خسرو ایران
زمین توانستی داشتن همی خدای نگاه — گر استوار نکردی چنین بکوه گران
بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد — بدست دولت و تایید کرده حق عنان
چو طالعند بزرگان و او قران بزرگ — ز حکم طالع باقی تر است حکم قران
نه دولتی که ازو رفت ره برد بزوال — نه مر زیادت او را تبه کند نقصان
رونده دولت و پاینده مملکتش از آن — چو پای دار زمین ماند و رونده زمان
همان که با او پیکار جست و دندان زد — کنون بطاعت او داد از بن دندان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد — گدازدش ریزه سر نیزه تو چون سوهان

چو شیر بیند در خشم او شود تیره — جگر دریده تو شیر ابداده توسنان
چنانکه تازی از آن کشور را بملک تو بدین — کجی تتار زو از آن سهر این سر میدان
جهان اگرچه بزرگست بر علامت تست — بنامه‌ها ز نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد — شود بنوبت نوروز باد مشک افشان
بملک خویش بپای و برای خویش برو — بنام خویش بیاز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داد است داد ملک بده — خدای کام تو رانده است کام خویش بران

ایضا وله

بدان گره بست آن سیمین زنخدان — بدان خمیده کی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوییست — یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب — که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است — یکی مانند زهر آلوده پیکان
شکنج زلف و چشم او رباید — دل از دست خردمندان سنهان
یکی دعوی کند مر جادوی را — یکی نماید اندر وقت برهان
عزیز از من بنزد من دو چیز است — روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است — یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت آمد در دو گردش — امین ملت آمد در دو دوران

یکی در گشت

یکی در گشت ملک و گشت دولت — یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ او بارید از آتش — یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر تخمه جیپال و داود — یکی بر ایلک و خیل قدر خان
چه چیز است آن دونده کلک خسرو — چه چیز است آن مبارک تیغ برّان
یکی اندر دهان جان زبانست — یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و گرد لشکر او — بخواهد روز جنگ و روز باران
یکی دریا کند صحرای آمو — یکی صحرا کند دریای عمان
بپیمان بر بچرخ و تیر ناوک — همی بازوی او بگذارد آسمان
یکی بر قلعه کش کوه باره است — یکی بر جوشنی کش غلبه سندان
مبارز را سر و تن پیش حسرت — چو بگراید عنان جنگ گیران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن — یکی خفه کرده اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و مر باغ او را — بپیروزی در افکندست بنیان
چو در پیش شمشیر تو شیر نر [illegible] — یکی را روضه خلد است نالان
چنان ترسد از تو گمان مخالف — بود فرمان نعمتهای الوان
مکان و زمان نیست در خدمت تو — یکی آراسته دست از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش نه ازان — در ایران از عطای شاه ایران

مبادا این جهانرا از تو پرداخت   تن و نعمت و دولت جاودانی

ایضا وله

گل خندان خجل گردد بهاری   که تو رنگ از بهار و گل برآری
نسیم و مشک تازد جان ازیرا   که سیمین عارض و مشکین عذاری
نگار قندهاری قند لب نیست   تو قندین لب نگار قندهاری
بمشکین زلف شهر آشوب ماهی   بجادو غمزه جان اهیخ خاری
ببند زلف جز دل را نبندی   بکار غمزه جز جانرا نخاری
نگار و رنگ در دلها فگندی   که در زنگی و زلف نگاری
همی خندی که ماه سرو قدی   همی بالی که سرو جویباری
شکربارد بوصفت لب چو بارد   بمدح شاه در شاهواری
خداوند زمانه میر محمود   که کار ملک از و گشته است کاری
ایا خورشید رای و مشتری طبع   تو از هر دو جهانرا یادگاری
بجای پیش دستی پیش دستی   بجای بردباری بردباری
تو خورشیدی ولیکن بی زوالی   تو گردونی ولیکن بی مداری
کفایت را بهر چیزی شبیهی   جلالت را بهر فضلی شعاری
بهر علمی که گوئی تو امامی   بهر شهری که باشی شهریاری

ادب را

ادب را از تو و دین را نظامی   خرد را اصل و دولت را شعاری
بدعوی خسروا از حق نمائی   بمعنی چاکرانرا حق گذاری
جهانرا بگذرانی بگذری خود   بدان ماند که گشت روزگاری
جمال و افتخار از دولت آید   تو دولت را جمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری   بچشم دشمنان اندر تو ناری
شکار خسروان مرغست و نخجیر   شکار تیر تو شیر شکاری
دل روباه و طبع عزم گیرد   ز شمشیر تو شیر مرغزاری
ببزم اندر سعادت را قرینی   برزم اندر جلالت را عیاری
اگر بر سنگ بگشائی تو بازو   وگر کف را بدریا برگذاری
بسنگ اندر گشائی چشمه خون   بدریا در پدید آری سماری
همی تا برزند هنگام نوروز   نسیم باد با عود قماری
شود گلبن عماری و گل زرد   چو کوکبهای زرین بر عماری
ز پیروزی و ملک و دین همی باد   ترا بر ملک و دولت پایداری

ایضا وله

ای شکسته زلف ما را زانکه تو دستان کنی   دست دست تست اگر با ساحران یکسان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید   گاه مر خورشید ما را در غالیه پنهان کنی

سامری از ساحران برتر که گوساله بکرد / نیم ازان بر گل که تو بر عارض جانان کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی بر ارغوان / خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی
بشکنی بر خویشتن تا بر رخ عنبر شکنی / خویشتن لرزان کنی تا بر رخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی / نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی گشت گردش گاه بود / چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگهدار ای تن از دزدش که دزدان نیز را / تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی
خواجه بوالقاسم عمید سیدان کز نعت او / شعرهای عنصری پر لؤلؤ و مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی نام و عدل کرد / عار دارد گر حدیث عدل نوشروان کنی
اصل فرماندادن اندر طاعت و فرمان تست / بر جهان فرمانده ای گر خواجه را فرمان کنی
ای خداوندی که گر بی کام تو گردد فلک / آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی
مردمی باید بشعر از نعمت و احسان تو / تو زبس احسان کنی مداح را احسان کنی
وعده را نسیان نباشد جایز اندر طبع تو / ور وعیدی کرد باید ساعتی نسیان کنی
از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا / گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی
از درازی دست و فرمان رونده مر ترا / دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی
تا بدید ایوان تو کیوان همی خواهد شرف / آرزو گر داشت کو را شرفه ایوان کنی
آرزوی آنکه بوسد پای تو حور بهشت / خواهدی که روی او را نقش شادروان کنی

گرچه

گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش / موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی
این جهان چون نامه بنوردی همی در دست خویش / تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی
نیستی خورشید و داری کار خورشید از کرم / نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی
گنج پردازی همی تا رنج برداری ز خلق / رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن سعر شکی تو که از رخها بشوئی گرد غم / وان پزشکی تو که دردار را درمان کنی
گر چو ابراهیم در آذر بود مداح تو / چون دعای مستجاب آذر برو ریحان کنی
ور بدریا بر گذاری تو سموم قهر خویش / ماهیان زیر آب اندر همه بریان کنی
از دو برهان دو پیغمبر ترا بینم نصیب / این دو بینم شغل تو گر این کنی ور آن کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم او کنی / از قلم تو معجز موسی بن عمران کنی
بر صدف باری غریب آورده زیرا که او / گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمده / تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی
چون خرد بر هر چه روحانی همه واقف شوی / چون ملک بر هر چه جسمانی همه دوران کنی
گر بخواهی از زبردستی ز عین اعتقاد / کفر لعبتی را بایمانی همه ایمان کنی
جمله خلق از بهر خشنودی تست اندر جهان / تو همی جهد از پی خشنودی یزدان کنی
تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را / بر بیفزائی و کار ملک را سامان کنی
او زمرد عید فرخ باد تا بر پشکال / روزها نیران کنی و دلش را بریان کنی

گوسفند و گاو و اشتر روز قربان کنند	باز تو از دو نیاز دو جهل را قربان کنی

وله ایضاً

خود آفرید نگار وی تو ستوده خدای	مجوی فتنه و روی زرد و ده با فردای
بعارض تو بران گرد مشک سوده برایت	بچشم خود مکن و خلق را بلا منمای
بلای تافته جعدت بس است بر دل خلق	متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای
ببستن کمر و لب گشادن از خنده	همی میان و دهان ترا ببند درای
اگر نمود بخواهی همی میان و دهان	بکمی بند لب از خنده و میان بگشای
دگر بجور بکوش ایچ قدر که پسندد	خدایگان خراسان امیر بار خدای
یمین دولت پیروز روز ملک فروز	امین ملت پیغمبر جهان آرای
چو امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ	چو سایه علمش ملک را چه پر همای
کمند او ببرد زور پیل گردن کش	سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه	بزرگ خانه خان و بهند رایت رای
هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ	خرد بمرتبه رای او نگیرد جای
اگر جمال پرستی سپهرش را بپرست	و گر کمال ستانی هنرش را بستای
نگفت عادت او هیچ حلم را که برو	نگفت فکرت او هیچ خلق را که بیای
برای بردن نامش دهان بعنبر شوی	بحال گفتن مدحش زبان بزر اندای

مجوی

مجوی دولت را جز بران مبارک روی	زمانه را مطلب جز بران خجسته سرای
خدایگانا علی نماند نادیده	که خاطر تو مرا زانکه دست گیر آی
بار بسته همه بون دل ولی وعده	ولی بنعمت و ناز [illegible] پای

ایضاً وله

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری	کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری
گر ز عنبر بر سواد عمدا تو افکندی زره	این زره که کاسته است از غالیه بر ششتری
گر چو ابراهیم آزر گشت مشکین زلف تو	نیست ابراهیم آزر تو نگار آزری
باز را برگیری و هرگز نیاز آرد ترا	باز را این دوستی کی بود با کبک دری
گر تو گیتی را بیارانی نباشد بس عجب	زانکه آرایش میدان شاه صفدری
خسرو مشرق بهین دولت آن کز یمن او	فر یزدانی که بیند روی او گوید فری
ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو	از میان اخشیجان برگسته داوری
هر چه پیغمبر بگفت از تو پدید آید همی	حجت پیغمبری بی حجت پیغمبری
هستی یزدان را اندیشه بمعنی برترست	تو نه یزدانی در اندیشه بمعنی برتری
هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش	تو ز بهر بوی خوش اندر میان عنبری
گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان	چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری
بشمری بر خویشتن از بندگان خدمت همی	نیکویی خویشتن بر بندگان چون بشمری

هرچه بردارد منازع تو ز تیره بفکنی — هرچه بنویسد مخالف تو بدسته بستری
انکه پیش تو زمین بوسه زند از پیش تو — برنخیزد تا نگردد ایمن نیک اختری
گشت دفتر آسمان از فر تعبیهای تو — واقتاب آسمانی گشت شعر دفتری
گر سلیمان پیش ازین از راه دیوان راه نیست — رانش از پیغمبری و انگشتری بودی جری
هرچه در ایام پیشین بود بسته شد ز تو — نه ترا پیغمبری بایست نه انگشتری
چوب موسی گرچه آنا لید سحر ساحران — ساحری گرد آخر اندر امت وی ساحری
اندر ایام تو نام سحر نتوانند برد — زانکه تیغ تو بیا غالید اهل ساحری
گر سکندر برگذارد لشکر یاجوج بر — گرد سدی آهنین آن بود دستان اوی
هر گروهی را که تا لاشان ز دستی پیش بیست — تیغ هندی بس بود سدش بیا در بربری
پیش ازایشان — ترکی و خوارزمی و هندی وسند و بربری
جمع ایشان چون دمنده مویی از پشت سپو — قد ایشان چون کشیده باد سرو کشمری
بلکی از بیم تو نتواند که برخیزد ز جای — بر مسلمانی و برا قصای حد کافری
سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو — کو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری
آفتابی تو و لیکن آفتاب دین و داد — حاش لله گر چو تو هست آفتاب خاوری
فضل و فعل تو فزون از فعل او زیرا که او — روشنایی گستر و تو پارسایی گستری
کو ئی اندام ترا توفیق یزدانست پوست — هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

نیست بر پشت زمین جایی کز آنجا تو نه‌ای — غایبی ای شهریار ارچند با ما اندری
حافظ تو باد یزدان تا بدنیا خضر وار — بگذرانی عمرها را و تو هرگز نگذری
زانچه بینی حق ببینی زانچه گویی بهره‌ای — زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

ایضا وله

ای شکسته سر زلف ترک کاشغری — شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بزیر دامن تو من بنفشه بینم و تو — بنفشه را سپری با بنفشه را سپری
چنانش سپر اگر پیش او سپر شده — ازش همی سپری پیش او نکمن سپری
بشغل خویشتن اندر فتاده همه روز — همی زره شکری یا همی زره شمری
اگر بدل نجلی خلق را مرا تجلی — دگر ز ره بری خلق را مرا نبری
از آنکه هست مرا هر خدمت ملکی — که شد شناخته زور راستی و دادگری
یمین دولت عالی ایمن ملت حق — که خشم او سقری شد عطای او حضری
بنعمتش سقری مفلسان شده حضری — بجد منش حضری منعمان شده سقری
وفا کند طمعی را بهر دمی و همی — نه او ملول شود نه طمع شود سپری
بگر سخاوت او بود مهر خاتم جم — که گشته بود مراورا مطیع دیو و پری
ایا بعقل تو نیکو شده معانی خیر — و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
بحلم و سیرت برهان عقل و فرهنگی — بعزم و کوشش بنیاد نصرت ظفری

شریف چون … بزرگ چون خردی
گرت نظیر نداند زمانه شاید از انکه … تو از حدی بر حمت زمانه را نفزی
ز تو برون نشود هیچ خیر و فخر بشی … ز خیر منهی و ز فخر مختصری
چنانکه هستی خود مر ترا نباشد وهم … ز بهر آنت نباشد که از لطیف تری
جهان میان دو دست تواند ازانکه تو … بدست راست قضایی بدست چپ قدری
فراخ و خوش شود هر که او بتو نگرد … فراخ دست شود هر که تو درو نگری
اگر بجنبش گویی بجان همه فردی … وگر بکوشش گویی بتن همه جگری
نه تو فلک وزیری که او عزیز تست … ازانکه او همه دست و تو او ز کمری
ازانکه نام تو شاها ز جمله بشر است … همی فرشته ز رشک باشد ار بشری
اگرچه معتبرین آتش آتش سقر است … سقر مر آتش خشم ترا کند شرری
اگرچه برگذرد همت به هفت فلک … همی ز همت خویش ای ملک تو در گذری
سخنور از فکرت ز تو بیا را به … وگرچه تنها باشی ز فضل با حشری
گرابداد هنر بز عیب داد خدای … کمر ترا که تویی عیب و سر بسر هنری
برابر علم تو دیگر همی شود عالم … ز بهر انکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار لشکر آرد نام … تو از ملوک بکردار خویش نامورئی
بسان روح تواند طبایعی معروف … بسان روز تو اندر زمانه مشهوری

دو چیز را

هران کمان که بجنباندش چنان گشته … چنانکه سر بهم آرند گوشهای کمان
رود ز شست درستش صواب تیرش اگر … بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارزان ز تیرش همی چرا نکشند … ازان سپس که گذارش بچشمه حیوان
ولیکن ار کشد از بهر آن کشند که چرا … مراز بهر تو آمد زدن او هجران
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن … ایا رضای ترا بر سر سپهر عنان
تویی که رای تو در دل همی فروزد عقل … تویی که روی تو در تن همی فزاید جان
بعز قصر تو شد خوب همچو عقد بدن … هوای بست و لب هیرمند و دشت نکان
بپوش اندر عطار هند وان چمن … برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ … شود ز دیدن او دیده ها نگارستان
فروغ او ز شب تیره نور روز سپید … هوای بر زمستان برنگ تابستان
بهشت ماهی پایش برج ماهی سپهر … زهی باصل هنر بر جهانش بر سلطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حضیر … ارم نهاد و لیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی پی و بنیاد و او بیخ زمین … ز برتری خم ایوان او خم کیوان
دراز رواق گشادش نظر کنی سوی آب … همه قوام جسد بینی و غذای روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند … کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی بپیش باد صبا … شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان

زعکس آب هوا تیره گشته چون خط دست — سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
ز سبزه کله خرما درخت مطرب وار — همی خروشد بلبل همی زند دستان
همیشه تا بجهان در بود قران و قرین — قرین دولت بادی بصد هزار قران
مباد پیشو زمانه مباد پیشو زمین — مباد پیشو کمین و مباد پیشو مکان
هوا فغان بدی را ز فرّ دولت تو — چهار چیز بجای چهار گشته عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی — بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدی را ز بیم هیبت تو — چهار چیز بجای چهار شد بنیان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد — بجای ناز نیاز و بجای لهو افغان

ایضاً وله

نگار دریا بهر نثار فروردین — همی فرو گسلد رشتهای دُرّ ثمین
ز آب پاک دهان پرستاره دار زمی — ز بار پاک شکم پرستاره دار جنین
بشکل رنگ لباس اندرون غنچه [illegible] — که گل ستاند از گلستان مشک آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ — زمین تیره کند تیز عرض لشکر چین
عجب نگارگرانست ابر و باد و بیاباف — بدشت و بیشه نمودست کارشان شیرین
بباغ رود که نادست باف باد دبیای — بدشت ساده که ز دست برد آیین
بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی — یکی شمامه دیگر بورش مانی چین

بهار

بهار طبعی صنع خدای عزّ و جل — بهار عقلی مدح خدایگان زمین
امیر سید شاه مظفر منصور — یمین دولت عالی امین ملت و دین
علامت ظفر است اندر آن خجسته جبین — کفایت فلک است اندر آن خجسته نگین
زمانه ملت را او خدای دولت را — یمین را امین و دلیل اندر یمین و امین
رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم — فعال او شعرا را سخن کند تلقین
خجسته مرکب او باد و آتش است بهم — بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین
عجب که شاه همی برکند بباد لگام — عجب تر اینکه همی بر نهد بر آتش زین
ممیزی سخن و دولت اندر و معنی — بگونه فلک و گوهر اندر و پروین
هنر بقوت بازوی شاه داند کرد — که بخت یاورش بوده است و کردگار معین
بپای باره او حصن دشت ساده شود — بصفّ لشکر او دشت ساده حصن حصین
ز رای او فلک اندر رود ستاره رود — ز کف او رود اندر نشیب ماء معین
ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق — جهان سراسر ملک است و همت تو [illegible]
زوال نعمت هرگز خدای نپسندد — بدان زمین که بود در مخالف تو دفین
عذاب دوزخ ما روز حشر کم نشود — بدان زمین که بود در موافق تو مکین
از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند — سخن نیابند اندر جهان مگر نفرین
روا نباشد اگر کس قرین تو جوید — ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش / برون برد کرم تو ز روی پیران چین
دو جای دارد بد خواه ملکت از دو جهان / از آن جهان همه سجن و از این جهان سجین
بدیع لفظ تو دراست و افق ز صدف / بزرگ باس تو شیر است و روزگار عرین
نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز / نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین
همیشه تا فلک و آسمان بود گردان / بود ز گردش او گردش شهور و سنین
براستی بگرای و بمردمی بستیج / بهتری بسکال و بنحسی بنشین
مباد هر که نخواهدت شاه جز نژند / مباد هر که نخواهدت شاه جز غمگین

ایضا و له

فرو شکن تو مرا پشت زلف پرشکن / بزن به تیغ و دلم را بتیر غمزه بزن
چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من / روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن
پس آنگه روز رخ تو سیاه کردم روز / شب سیاه بر آن روز دلفروز متن
نگارگان تو از دولت خط تو همی / برند قند بخروار و مشک سوده بمن
تو مشک زلفی لیکن ترا ز گل نافه است / تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
شکنج زلف تو ای ماهروی برزگر است / ز مشک بر گل سوری همی نهد خرمن
چو برزگر که خرد را مشعبد است چنان / که جادوان جهان رو برند حیلت و فن
گهی ز سنبل تو بر سنه پهره دارد / گهی بر آتش رخسده برکند دامن

تراکماه

تراکه ماه زمینی پس از من اینکه کنم / تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل عالم سپهبد مشرق / قوام دولت احرار سید ذوالمنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین / که جانش از خرد روشنست و از جان تن
بنام حلمش واندر میان او بالشش / بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحمله زره اندر برز که نیزه‌اش / چنانکه بدرد حریر از سوزن
دو خلعت کف راد شاه هر اند و نیت / چنانکه بارد بر دوستان بر دشمن
چو جام گیرد بر دوستانش جامه نو / چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون کفن
گو اکبست هنر فضل فکرتش گردون / جواهرات هنر فخر و سیرتش معدن
اگرچه ماده نه نر است تیغ در کف او / بماده ماند و باشد برگ آبستن
اگرچه سیرت و طبعش از این جهان سنت / روا است او را فاضل تر از جهانش وطن
بدانکه مرد ز زن زاد و نیست زن فاضل / بدان درست که فضل است مرد را از زن

ایضا و له

گل تو شکفته است و آب روان / بر آمیخته مهر او با روان
خرد چهره او نگارد بدل / که دل مهر او بازبندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او / بروید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی / ز ناخنت بیرون دمد زعفران

به از شکرش لفظ شکرشکن | به از عنبرش زلف عنبرفشان
اگر نام پیچیده زلفش بری | پر از مشک یابی تو کام و دهان
وگر وصف گویی ز شیرین لبش | روان گرددت انگبین بر زبان
وگر زیست خواهی که هستی شود | به پیشش چو بند دگر بر میان
نگار است گویی میان سپاه | نگاری چو آراسته بوستان
چو سود از نگار سپاهی ترا | سخن را بمدح سپهبد رسان
ملک نصر بن ناصرالدین که زو | قوی گشت فرهنگ و دولت جوان
بدی به ز نیکی در اعدای او | گزی بهتر از راستی در کمان
بزرگیش را در جهان جای نیست | که پر گشت از آثار نیکش جهان
اگر عکس تیغش در افتد به نیل | بجوش آیدش مغز در استخوان
ز پیکار او شد همه مرغزار | همه سر در دشت هندوستان
رگ بدسگالان در و جوی خون | پی بت پرستان در و خیزران
بدان مرکب فرخش بنگری | که ساکن یقین است و جنبش گمان
چو باد است از و بر هوا باد نه | چو خاک است و بر خاک باد گران
چرا کوه را باد باشد نقاب | چرا باد را کوه دارد عنان

ایضا وله

همی روم

همی روم بر او دهی زیم یامان | بجاه و دولت و نام خدایگان جهان
سپهر ملوک جهان میر نصر ناصر دین | سپاه دار خراسان برادر سلطان
کسیکه جز بتواضع بدو نگاه کند | بر آید از لب چشمش بجای فره سنان
چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست | برون جهد ز قفا دیده هاش چون پیکان
ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید | نرست هیچ نی از خاک تا نبست میان
سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است | چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان
بجای علمش جهل است علم افلاطون | بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان
همیده بوسه پیروزی آن رکاب بلند | بروی بوسه بخت آن خجسته [illegible]
همه خصالش پر فایده است چون حکمت | همه کلامش از معجز است چون فرقان
از آنکه در همه هستی همی بود موجود | مدیح او بچه ماند بحمد یزدان
امان خلق ضمان کرد چو داور خدای | امان خواسته خویش را نکرد ضمان
نه گر تو خدمت گاهی بکاهد او ز عطا | نه بیش کنهت عفو او کند نقصان
ایا زمانه شده مقتدی بهمت تو | تو مقتدی و مروت بنزد تو مهمان
اگر بگویی جانی که زنده دارد تن | وگر بگویی عقلی که زنده دارد جان
بتو نشان دهم از تو ز بهر آنکه ترا | بتو شناسند ای شاه جز ترا بنشان
تو از بلندی چرخی و گردش تو هنر | تو از تمامی دهری و جنبش تو نهان

بجای عهد قضائی که بشکنی تدبیر
بجای عهد وفائی که بشکنی پیمان

مرا جوان خرد و پیر بخت بکردی
بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان

مرا نباشد لفظ بدیع و وزن غریب
مرا نباشد دعوی و دفتر و دیوان

زبان من بمدیح تو قادرا نشده است
بمن دراز نشده دست محنت حدثان

عذار نعمت تو خوردم و زمان بدر
نه از صبا نه راه و نه از در دکان

بدولت تو هم امروز جاه دارم و هم
زخدمت تو بزرگی و نام دارم و نان

زکس فرو نخورم تا سر تو سبز بود
مرا چه باک بود از فلان از بهمان

تو ابر رحمتی ای شاه و ز آسمان بهر
همی بباری بر بوستان و شورستان

بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن
زشوره گرد برآید چو نرگس از بستان

اگرچه دریا پر از سرشک باران هست
نه در گردد هر جا که بر چکد باران

سرشک باران چون دُر پاک خواهد شد
صدف ستاند از ابر آن سرشک باران

همیشه تا که تموز است و دست آذر آن آب
چو از هوا چه زخاک گشت نوبهار و خزان

بخوی نیک ببخش و بردی نیک بکش
بخت نیک بباش و بنام نیک بمان

ایضا وله

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان
گفتا زنیست نیست نشان اندرین جهان

گفتم دو ساعتی بر من فرو نشین
گفتا که باده زمانی فرو نشان

گفتم که باد

گفتم که باده در زبان دارد بسی
گفتا ز باده در بود لاله را زبان

گفتم که گلستانت همه ساله پر گل است
گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم ز بوستان تو بگشت گل چینم
گفتا گل مرا نتوان چید ز بوستان

گفتم ز گلستان نوای نرگس خوی چکید
گفتا ز گل گلاب چکیده است بیگمان

گفتم گلابدان شد چشمم ز تف جوشش
گفتا ز تف آتش جوشد گلابدان

گفتم که زعفران شد رویم ز آب چشم
گفتا از آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی
گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان

گفتم چرا که دیر نیائی بر رهی
گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان

گفتم ز بوسه تو زیان کردم ای نگار
گفتا ز بهر سود دهد مرد را زیان

گفتم جدا شوی ز من ای بت بمن بگی
گفتا رسم بدولت و فر خدایگان

گفتم بپیش دولت محمود کامکار
گفتا این طلعت آن شاه کامران

گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر
گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین
گفتا فلک نیارد چون او بصد قران

گفتم با آسمان برین بر توان شدن
گفتا توان ز همت او ساختن نردبان

گفتم بحر اخضر کردم دلش قیاس
گفتا که بحر هرگز کی بود بیکران

گفتم بابر کردم تشبیه کف او
گفتا که ابر هرگز کی بد گهر فشان

گفتم که ارغوان شد از تیغ او چمن | گفتا ز خون دشمن او رست ارغوان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست | گفتا که در مصاف هژبر است جان ستان
گفتم که باد نیست بر اسب او سبک | گفتا که کوه نیست بر پیل او گران
گفتم که پیل او بچه ماند بروز عرض | گفتا بقلعه که بود آهنین روان
گفتم هزار قلعه روانست شاه را | گفتا که صد هزارش پیش است تا روان
گفتم خدای عرش بدادش همه را | گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن
گفتم که رایگان نگرفته است مملکت | گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان
گفتم که بود یار مر او را بروز رزم | گفتا نخست باری و تایید آسمان
گفتم کزین گذشته مر او را که یار بود | گفتا که چار چیز بگویم ترا عیان
گفتم که این چهار کدام است باز گوی | گفتا که تیغش و کف راد و دل و زبان
گفتم که خصم غزنین از قهر او چه کرد | گفتا که همچو سیمرغ از چشم شد نهان
گفتم کجاست دولت و با کیست هم قرین | گفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان
گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست | گفتا سزای تاج و کلاه است جاودان
گفتم سرای دولت و ملک است شهریار | گفتا که زر سرخ ده او ره کان
گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار | گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان
گفتم بقاش باد بکام دل نشاط | گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

چیست

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان | بی روان پیکری پاکیزه چون در تن روان
ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش | ور بپندازیش تیر است ار بخمانی کمان
از خود آگه نه و در مغز باشد چون خرد | از گمان آگه نه و در دل رود همچون گمان
آینه دیدی برو گسترده مروارید خرد | ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان
بوستان دیدار و آتشکار [illegible] | کاتشی افروخته است آن یا شکفته بوستان
آب داده بوستانی سبز چون مینا بگل | زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان
ور بپرد چشمه سیماب دارد بی کنار | واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران
هیچکس دیده است مر سیماب را چشمه روان | هیچکس دیده است مروارید را پولادکان
از گل تیره است و شاخ رزمرا روشن گلستان | گلستان رزمگه گردد از او چون گلستان
تا بدست شاه باشد تازه باشد بی فسون | کشتن بدخواه او را تیز باشد بی فسان
شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن | سایه یزدان شه کشور ده کشورستان
زیر گردارش بزرگی زیر گفتارش خرد | زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان
گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن | ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان
گر نه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او | بر میان نی راستی پیوند و بند اندر میان
پست گشته راستی از نام او گردد بلند | پیر گشته مردمی از داد او گردد جوان
ای خرد را جان و جان را دانش و دل را امید | پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان

سوخته تیغت درفش لشکر ترکان چین / برزده گرد سپاهت لشکر هندوستان
بر دل تیره نهاده پیش یزدان برده نام / داغ تیغت بر نوای شاه جهان جیپال خان
بر سپهر مهر مهری بر نگین داد مهر / در سر گفتار چشمی در بن کردار جان
خواسته بخشی گر خواهند هم چنان داده همان / زیر هر بخشش ز انگشت تو گنج شایگان
کوه کان باد و زان گرد و بجنبش آب تیز / کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران
رجم دیو از ستاره چون شود در تیره شب / تیر تو زانسان رود در جوشن و در گستوان
از هنر نیکی نیاید بی دل و بازوی تو / از ره چیزی نماند چون بماند بی نشان
کارخواهی کاربخشی کاربندی کاربند / کاربینی کارجویی کارسازی کاردان
شادی و شاهی تو داری شاد باش و شاه باش / جامهٔ شادی تو پوش و نامهٔ شاهی تو خوان
ملک باد آنجا همیشه کز تو باشد نیکبخت / شاد باش اندر دل همیشه کز تو باشد شادمان
تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار / تا سپاه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر / با تو باد این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

و له ایضا

نوبت دین محمد آیت فرقان / چنانکه حجهٔ سلطان برایت سلطان
بهین دولت و پیراسته بتیغ ملک / امین ملت و آراسته بدو ایمان

زخیر هرچه رسول خدای را خبر است / همی نماید از سایهٔ خدای عیان
رسول گفت که پیغولهای روی زمین / مرا همه بنمودند از کران بکران
وزین سپس برسد رست تیغ محمودی / بهر کجا بنمودند از کران بکران
همی درست بود آنکه مصطفی فرمود / کنون بحکم خدا از خدایگان جهان
عجب مدار تو زو اینقدر که دولت او / خدای را غرض است و رسول را فرمان
همیشه از قبل آفرین خدمت او / خرد گشاده زبان است و کلک بسته میان
سفر یکی است خداوند را نتیجهٔ فتح / کزو نگر دیکی از در شیر و نوشروان
دری گشاده که وهم اندرو نبود جز / رهی برده که دیوانه زو شود حیران
رهی شکسته ترا از عهد مردم پیچ / دراز تر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچو خسک / نباتهاش همه خارهای چون پیکان
چنان قعیر که هنگام برگذشتن آن / کسی ندید ز پیل بلند جز پالان
چنان گذشتی زو شاه خسروان گفتی / که باد مرکب او را گرفته بود عنان
ز آب موج چو بگذشت رایت منصور / فکند دولت او مر قنوج را بنشان
هم از نخست بشهر ساده برکشیده سپاه / یکی حصاری کش سر برابر سرطان
بپشت ماهی فروش بباد کنگرها / ز سنگ خاره مر او را قواعد و ارکان
بگرد خندق او بر دمیده بیشه ز پیچ / چنانکه عزم دران بیشه بگذرد نتوان

بساعتی بگرفت آن حصار و غار کُه … خدایگان زمین خسرو حصارستان
درون نه سایر ماه و نه طایر از پرخان … دو لک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان
حصار دیگر بگواره شد که شاه عجم … بکند از بن و یکساعتش نداد امان
مرادش اینکه زیادت کند مراتب خان … بکفر و لشکر کفر اندرو رود نقصان
حصار دیگر بدیه پیراد ها رو دین … سپاه او قوی و گنج خانه آبادان
گرفت حصنش و پیلان و گنج او بستد … حصاریانش مسلمان شدند چو دیدن
دگر حصار مهادین که برجش از بالا … همی به پیشی با چرخ آسمان یکسان
همی نبالد گفتی زمین و رنجه شود … ز پاره پاره آن سنگپاره شارستان
درو سپاهی محکم چو کوه و جمله چو گرگ … ز تیزی آتش و از مژه قطره باران
ز جان خویش سپر خاش است شسته همی … برزمگه بکف دست بر نهاده روان
ز زخم تیغ میانی بیستان هنر … شجاع داده چو بهرام از کف کیوان
بدان حصار درون لشکری نو کر چنین … و نیقه شده این نشسته ز خذلان
همی بگفت که مانس که نیست نو سپاه … بگنج خانه و پیلان آهنین دندان
چو دید رایت منصور شاه بر در حصن … فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان
بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ … بدیده قصد سر نیزهای خون افشان
نخست رزمی پیوست کز نهیب بغا … سپهر خنجر را باز داشت از دوران

همی زدندی

همی زدندی شمشیر آهوان سرای … دو زلفشان بسمن بر همی زد چوگان
حصار و نعمت آن لشکر قوی بستد … بیک چهاریک از روز خسرو ایران
چو دید نصرت شاه زمانه و دانست … بدست او اجل خویش را عیان
گریخت خویشتن اندر میان آب فکند … بکشت خویشتن و دیگر آن بطاب روان

وله ایضا

خدایگان بزرگ آفتاب ملک زمن … امام عصر خداوند خسرو ذو المنن
یمین دولت و دولت بدو قوی ز شرف … امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن
بطبع عیبت نیکی کند چنانکه همی … بطبع او نبرد او جز بنیکی ظن
دراز دست بدان شد چنین که کوته کرد … ز طبع خویش بپرهیز دست اهریمن
اگر بهند و خراسان بزرگ نام شده است … چنان که نامش اندر میان پیراهن
جهانگشایا شاها مها خداوندا … تویی که حجت را زیر لفظ تست وطن
بزخم گردن دشمن حسام تو کوبنده … دو دست داودستی و دشمنان آهن
بخوزنند همه بندگان که در گیتی … تو روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن
چو آنکه گوید من بشمرم فضایل تو … چو آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن
بهیچگونه سخن در محل تو نرسد … هر آینه نتوان شد بآسمان برسن
ز دشمنان تو اندر مضرتست جهان … جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

بکام طبعی پیش تو آمدند سوار
بپادشان بکشیدند خام در گردن

ز جاهشان بر تاب و ز گاهشان بگسل
ز تختشان بربای و ز بختشان برکن

بتیر چشم خداوندشان چو سنگ بدوز
بتیغ جمع سپهشان چو ذره بپراکن

کسی که از تو نهان کینه دارد در دل
دلش بطاعت تو نیز رهبر د و تن

نهان نماند از براکه کینه تو بلاست
بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن

کسی بخانه در آتش فروخت نتواند
چنانکه بر نشود دود او سوی برزن

خدای پیش آرد همی عدوی ترا
اگر بود بسراندیب اگر بود بعدن

خدایگانا گفتم که تهنیت گویم
بجشن دهقان آیین بزینت بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس
بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو حمله تو قوی و چو عدل تو بعجب
چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

بیزنی که از و اندکی بفروزند
بنور با فلک و ماه برزند برزن

چنین کردیم آیین تو تو بز بود
بدولت اندر ز آیین خسرو و بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست
روا نداری بر رسم گبرکان رفتن

جهانیان برسوم تو تهنیت گویند
ترا برسم کیان تهنیت بگوییم من

نه آتش است سده بلکه آتش آهن تست
که یک زبانه بتازی زند یکی بختن

وزان زبانه همی لکرزمان بردن نشخ
زخاندان بداندیش شاه آن شیون

همیشه

همیشه مرکب او عالمیست پر حرکات
همی خورد حرکات سپهر از و تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد
بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدشت کندن مر نعل را بسنگ سیاه
فرو نشاند چونانکه سنگ را تخمیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد
ز مهرگان همایون بفتح مژده پذیر

همیشه تا زمدار سپهر و گردش دور
گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر

بزیر دست تو بادا این جهان و نعمت او
اگرچه همت تو پیش ازین جهان حقیر

ایضا وله

منقش عالمی فردوس کردار
بفرخار و همه پر نقش فرخار

هواش از طلعت ماهان پر از نور
زمینش از بوسه شاهان پر آثار

بتانی اندرو که خط ایشان
بگرد عارض رخشنده رخسار

بدان ماند که زاغانند و دارند
گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهره و غمزه نقاشند و جادو
ز رنگ و بوی برازند عطار

شب سرگشته شان از روز معدن
گل نورسته شان از غالیه بار

گهی اندر کشند لاله بسنبل
گهی سنبل کشند بر لاله انبار

از ایشان هر یکی همچون درختی
که سیمش اصل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت رامش
چو رزم روز باشد روز پیکار

گروهی را اگر شمشیر زرین
دُر و یاقوت رمانی پدیدا

بخون دیده عشاق ماند
چکیده بر رخ زرین ز تیما

صف پیلانش اندر ساز زرین
چو کوهی برگرفته زعفران با

ببرق آراسته میغند و وارش
بگرد موج دریا شعله نار

ز زخمهای ایشان کوه و دشت
بزخم لشکر ایشان کوه شد غار

بهیجا منع رنگ و تیغ دندان
بصحرا کوه جسم و باد رفتار

چه جایست این مگر میدان سلطان
خداوند زمانه شاه سیار

ببین دولت و دین را نگهبان
امین ملت و بر ملک سالار

زمانه را مایه نیکی و رحمت
زمین را سایه اقبال دادار

ز عشق جود مائل سوی سائل
ز حرص عفو عاشق بر گنه کار

جهان پر مهر و دینار است از آنجا
که نام اوست نقش و مهر دینار

جهانداری بر گشته است روشن
جوانمردی از و گشته است بیدار

نماند اندر جهان کو بازمانی
بفضل و فخر او نا داده اقرار

اگر گوئی که خشم شاه و آتش
دو لفظند از یکی معنی بنگر ار

اگر گوئی که کف شاه در یا
دو ره باشد بیک منزل بهنجار

بود مرحله مردان اورا
بگونه بسته و با بسته انوار

بود

بود مرعزم بدخواهان اورا
بیکسان کشته و ناکشته پیکار

کسی کو تیغ او بیند برهنه
بچشم اندرش گردیده افگار

همی در باغهای دشمنانش
بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسدانش
بجای آب نار آید ز انهار

اگرچه گنج را مقدار رنج است
برنج او ندارد گنج مقدار

وگرچه علم را معیار عقل است
بعلم او ندارد عقل معیار

بود بار دعد و راپشت و سینه
چو بگشاید خدنگ خصم اوبار

بسا لشکر کشا کامد برزمش
ز عجب آسان گرفته کار دشوار

سلاحش پر و گنجش بی کرانه
سپاهش بی عدد و پیلانش بسیار

ز عکس تیغ او افلاک پر نور
ز گرد لشکرش آفاق پر قار

ز رزم بندگانش بر قضا جور
ز سم مرکبانش بر زمین بار

میان کارزار آراسته تن
بسان روزگار آموخته کار

از ایشان هر یکی شیری بلاجوی
بهر شمشیرشان ابری بلابار

چو روی شاه دید از هیبت او
هزیمت شه گرفته دامن غار

میان کامش اندر بار آزر
میان چشمش اندر ابر آزار

بجای روی سوی رزم پشتش
بجای عقلش اندر مغز مسمار

چو تشنه ابر از بیم و از رنج	هلاک خویش را گشته خریدار
ایا شاه همه شاهان گیتی	فزود از قدر تو قانون افتخار
چنان دانی تو سر خلق گونی	بر اندیشه تو ئی واقف بر اسرار
بیک ذره همه گیتی نسنجند	بمدح تو بر میزان اشعار
اگر نه گفتنی بودی مدیحت	نبودی فضل مردم را بگفتار
تو ای شاه از جنس مردمانی	بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی بنا هم	بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم پسند ز دریا	نثار اما یه بخشد ابر از امطار
همیشه عید بادت روز نوروز	همی تا تازه باشد عید مختار

وله ایضا

بدان ماند که یزدان کردگار	جهان نو بنا کرد است دیگر
چو کشمر بوم او پر سرو با حسن	چو کشمیر اصل او پر نقش و با فر
نه بی زین نقش پیدا شد بکشمیر	نه بی زین سرو پیدا شد بکشمر
بدو اندر پیاپی صنع ایزد	هلال آزری نقش آزر
شکسته خورد بر شمشاد سنبل	فشانده پست بر یاقوت عنبر
مغلغل غالیه بر سیم نقره	مسلسل مشک بر ماه منور

ازایشان

از ایشان هر یکی چون روز روشن	ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب	ندیدم روز را زیر شب از بر
چو پیچی قد ایشان را تو گوئی	همی شد ز دو دیبه بر معصفر
فروزان حلیه زرین کمرشان	ز چینی صدره و دیبای احمر
چنان تابد که پنداری که آتش	زبانه بر زد از بیجاده مجمر
گرفته گرزها زرین و سیمین	مخالف رنگ جز گیسوان و پیکر
یکی را همچون تن دلداده عاشق	یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف بر که همه شان روا شد	بصف بر که شیران غضنفر
صف نو کرده شان خواند باید	ندانم یا صف نو رسته عرعر
زبس مشک و نگار او را نداند	کس از بتخانه و مشکوی بربر
بیکجا اندر آن هست چندان	ستاره نیست بر چرخ مدور
بدو نه کاخ و نه منظر ولیکن	ز فیلان ساخته شش بر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا	چو تاج قیصر اندر زر و زیور
چرا زیر گهر شد موج دریا	که زیر موج دریا بود گوهر
جهانی هر یکی دریا که بروی	همی گردد همی جوشد بدو در
چو بحری کاتش بر پشت او خوش	چو گردونی که زر سرخش اختر

چه چیز است آنجهان تو که کردست
ز پیروزی و از دولت مصور

که میدان سلطان معظم
خداوند زمین شاه مظفر

بهین دولت و خورشید رحمت
ازین ملک و جمشید مفخر

مقر آمد جوانمردی که بی او
نشد کس را جوانمردی میسر

ز مهر آن خود را دید شوان
که اندر لطف او است مضمر

محمد را بدین گیتی دو چیز است
بدان گیتی دو با این دو برابر

بدین گیتی کف محمود و جاهش
بدان گیتی لوای حمد و کوثر

بدین نیکست کار است امروز
بدان هم نیک باشد روز محشر

اگر پیغمبر اکنون زنده بودی
بنام و نصرت یزدان داور

بجای پرنیان بر سینه او
ردای خویش بربستی پیمبر

اگر خوی گیرد اندست مبارک
سپیدی زد بر از دریای اخضر

شده است از مدح او چون ناف آهو
دهان شاعران پرمشک اذفر

وزان شادی که بپسندد خلق او
بمشرق روز باشد نور گستر

وزان غم کش نپسندد زرد گردد
بهنگام فسرده روی بنگاور

بزورق باده گیرد شاه کو گاه
برویدگل بزم مجلس اندر

بصورت زآرزوی دست او
همی گل شود که زورق زر

چو زرگر

چو زرگر نام او بر زر نویسد
ببوسد زر ز شادی دست زرگر

بباید پیش او چون یار باشد
لبالب از بوس شاهان کشور

لب معشوق شاهان است گویی
بساط شهریار بنده پرور

مبارز چون ببیند حمله او
بدان ساعت دهد مغفر بمعجر

ز بهر آن دهد کاندر هزیمت
مر او را به بود معجر ز مغفر

که پرورده فنر زند دشمنش
ببینه بازگردد شیر مادر

ایا شاهی که با نام تو باشد
زمانه ناقص و دولت مبتر

چنان کردی زمین دشمنت را
که نارد رخشان جز بهم تو بر

بمالیس ار بت آوردی باستر
ز روم اکنون صلیب آور باستر

زمین هند را چندی سپردی
زمین روم را یکچند بسپر

از ایشان قلعه غزنین بیارای
بماه و سرو و قد زلف و چنبر

بدان درگش یکسو چتر خانش
بیاویز از دگر سو تاج قیصر

ازان آمد ترا مهمان میر کرمان
که فضلت بود نزد ملکش منشر

توانستی بجای خویش بودن
نه عاجز بود از نعمی نه مضطر

ولیکن خواست کاندر خدمت تو
همی گنجد بخشند مجاور

همی داند که چون ملک از تو باشد
بود با تو ز جهانش فزونتر

بنور شمع کی خرسند باشد	کسی کاگه شد از خورشید از هم
چه را دید بجام و کف تو	خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا رقصهای نیک ورزد	بگرد حکم یزدانی مغیر
جهاندار و جهانساز و جهانجو	جهانگیر و جهانبخش و جهانگور

ولہ ایضا

چنان نماید شمشیر خسروان آثار	چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان	که راستگوی تر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد پرهنر از خویش همی داد	رود بدیده دشمن بجنگش بیکار
بروز هیجا بکار آیدش نه اختر گیر	نه فال گوی بکار آیدش نه فال گذار
رود بجا که خداوند شرق رفت برزم	زمانه گشته مر او را دلیل و اختر یار
بوقت آنکه هوا تفته بد ز باد سموم	هوا چو آتش و گرد اندرو بجای بخار
ز تف روز بجوش آید آب در جیحون	لب نبشته ورده توان کوفت قرار
بدولت ملک مشرق و سعادت او	نه بیشه بود و نه گرمانه زین
ز جو گذشت با آهوی شهریار جهان	باقبال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز بی زوال	مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
زمین همه شده از بیکران او کشمیر	هوا همه شده از عکس جامه شان فرخار

زمین هامون شد در زمان فراز و نشیب	ز توده توده سر و کوه کوه زمین افراز
ندید چهره الماس رنگ شمشیرش	در آن دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرد اوبارش بخورد در جیحون	هر آنکسیکه بجست از نهنگ مرد اوبار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه در او	کلاه و ترکش از این بود جامه و دستار
از این سپس بدل بانگ نعره در جیحون	نخواهد آمد جز های های و ناله زار
عقیق زار شده است از زمین و بسکه در او	بروی دشت و بیابان فرو شده است اغار
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون	چو برگذشت از آن آب شاه موسی وار
کسیکه زنده بمانده است از آن هزیمتیان	اگرچه تنش درست است چون بیمار
بمغزش اندر تیغ است اگر بود خفته	بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد	گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار
اگر نماز کند آه باشدش تکبیر	وگر گنه کند آوخ بودش استغفار
وگر سوال کند گوید ای سوار مزن	وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
وراز اسیران گوئی گرفت چندانی	که تنگ بود زانبوهشان بلاد و قفار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان	بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
اگر ز خواسته گوئی که برگرفت ز گنج	سخن نماند و عاجز شود در او گفتار
بدرجها گهر است و بتختها دیبا	بگنجها درست و بکیسها دینار

قیاس گیرد اندر قیاس سیم سپید | شمار گیرد اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم | زمین ز توده توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور | شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود و زوبین و باکوهه کمر و شمشیر | سلاح نغز و پرچه کیان گلزار
بگشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد | ز بهر نصرت محمد مختار
از آنکه رتبت کرکنج و شهر دبرزن | مقام قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت سیره کی نصب تمت | چنانکه صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان عز و نصرت و فتح | نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار عز چنان | بر او برآمده و گفته عنصری اشعار

ولهُ ایضا

چگونه بر خورم از وصف آن بت دلبر | که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
ملیح خورد که ز معشوق بر خورد عاشق | بدین جهان نبود کار از این مخالف‌تر
از آنکه عاشق نبود کسیکه دل ندهد | چو داد دل نتواند گرفت از دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی دانم | وصال باشد و با او مرا بحیله نگر
شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم | بصورت رسن و اصل آن رسن چنبر
گرمن گذرد هست در شکل گردن | اگرچه دیر بود بگذرد بسوی چنبر

دم تو

دم نو بر تو شمرد است ناتوانی را | دم شمرده به چار پهنه شمر
چو خیز داز غزل و نعت نیکوان گفتن | چرا نگوئی مدح و ثنای فخر بشر
سلاله سیر خوب امیر ابو یعقوب | که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف ابن ناصر دین | بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش همه وقت فر یزدانی | همی درفشد بادا آفرین بدان منظر
ز نیکوئی و ز شایستگی که مخبر اوست | گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر
مثل زنند که جوینده خطر بی حزم | از آرزوی خطر در شود بچشم خطر
بجهد خدمت او کن که جست خدمت او | بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر
ثنای نیکو بر نام او ببوید خوش | از آن فراوان خوشتر که مشک بر مجمر
شد است رای بدیع و لطیف لفظش را | بروشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر
ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم | سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر
ایا وفای تو بندی که نیستش سستی | ایا سخای تو بحری که نیستش معبر
دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا | کز آن دو کار نیم جز نژند و خسته جگر
نبود عبرت بسیار تا ندانستم | کنون که دانستم زو بمانده ام بعبر
مرا چنان بود اندر صفت صورت حال | که میر سیر شد از بنده سخن گستر
کز او آمدش از من ملول گر که چنین | نگاست رسم من و سوی من نگرد بنظر

هزار نفرین کردم ز دور دهر ایام / هزار بیتی کردم ز گردش اختر
ز بسکه وحشتم آمد دگر نگفتم شعر / برسم خویش بخدمت نیامدم اندر
دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا / برو که شاه سوی بلخ شد پی سفر
که چون نگفتی دیگر مدیح میر همی / بخشمها و بیابی بوقت خویش بر
ز دور و داغ دادم که میر خدمت من / همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر بخواستی او رسم من نکردی کم / مرا بگفت غلط کرده‌ای درین اندر
که میر بسیار ازآزرده وز تو بدل / که تو نکردی از کار ناپسند حذر
بگفتم انچه حدیث است گفت من بجواب / دگر بگویم بر پرس از کس دیگر
چو یار پیش تو عبدالملک مرا احوال / بشرح گفت حدیث نهفته مضمر
جواب اتش برزد دل مرا بداغ / ز دیدگانم گفتی برون دوید شرر
اگر بگفتم اشعر جز بنام تو من / بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان / دهان بکس پر ز خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد / بفضل باش تو اندر میانها داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر / که معنی از دل و از طبع من رود یکسر
زبان من بمثل ابر و شعر من مطر است / چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر
شجر شناسد دلم را و شعر من گل او / گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

مرا

مرا نباشد دشوار شاعری کردن / که در مدیح تو عرض که داده‌ام لشکر
سخن توانم گفت اندرو که در دل او / نیافریده خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو بتوانم سخن طرازیدن / که فضل تست جهان را ز نایبات سپر
فضایل تو چو ابرست و من صدف که ازو / همی ستانم قطره همی کنم گوهر
ترا مدیح توان کرد که یکی بگفتت / مرا آفرین را بسته است صد هزار صور
تو برتری ز صفات و هرچه من گویم / که هست خاطر من زیر و سیرت تو زبر
کسیکه مایه ندارد سخن چه داند گفت / چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو ز بیدانشی سخن گوید / بفضل خویش نگر تو بقول او منگر
همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند / چو روز روشن باش و بلند چون خور
خجسته باد ترا عید و روزه پذرفته / ولی نیاز و نشاری عدو بمحنت و شر

ایضا وله

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر / برسم تهنیت عید ازین قرین امیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او / مدبرست طبع بوده است هیچگونه اسیر
چنین دولت خوانندش این چگونه بود / که دست دولت بر دو بساط اوست اسیر
موفق است بفکرت که آسمان یزدان / چنان براند تقدیر که کند تدبیر
نوشته ازین پیش رانده اندیشه / موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خرد خدای را بنده و او خدای / بزرگ همت شاهست هر چه هست صغیر
ز خیر و همت او را هزار از پیش است / بزیر پر اثری صد هزار چرخ اثیر
که هر یکی بکفایت بدین فلک اندر / همی نماید فعل و همی کند تاثیر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم / درو بلفظ و معانیش را کنم تغییر
بفور باشد کم گشت معنی از او / کلام و هر چه درو اندر از قلیل و کثیر
کنی سوآل که توفیر چیست عذر تو / بحق رسیده باشد هر آینه توفیر
برو بگذر همتش ار آرزوت توفر است / که هر که ماند ز توفیر ماند در تقصیر
چو دید دشمن بگذارد ترکش پیش آتش / ز نوک نیزه چو تیغ و ز نوک تیغ چو تیر
چنان دو دیده و تیرهای او گویی / بجای پیکان دارند دیدهای بصیر
و برنیاید کس بزرگ همت او / که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر
که صلابتش از معجزات داود است / که ماند آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان رود همه کار عزم او گویی / ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر
حریر بود از تار مدح شاه جهان / حروف شعر چو بر مدح او کنم تحریر
همی نویسم و زحرص آفرینش قلم / همی سراید گویی همان سخن بصریر
ضعیف باشد در خدمتش قوی کی شد / هلال باشد مه کی شده است بدر منیر
بنور و جود کی رای دست او باشد / چه خیزد از فلک آفتاب و ابر مطیر

خدای

خدایگانه به مهرش اندر آب نهاد / گر آب زنده و برق زآب نیست گریز
اگرچه قوت شیر است بد سگالش را / ز بیم او نرود جز بغارت نخجیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم / بقصد کس نزند نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد / بیک نفس نکند باز در وفا تاخیر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند / طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
ز چرخ کی دو جهان سوری بنیک تدبیری / نیاز جوید هرگز نه زار دارد و زیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد / چنانکه هست از و دین و ملک را تیسیر
مراد حاصل و دولت فزون و بخت بکام / فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

ایضا وله

از نه مشک است ارچه مشک شد سر زلفین یار / مشک رنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار
از دل ما رفت او خود چرا در بند شد / از قرار از ما ببرد او خود چرا شد بیقرار
از نکهت ابروش عاشق چنین باشد کو ز پشت / ور نه می خورده است چشمش چنین باشد در خمار
آفتابستش تا کوه تن و خطش سنبل برو / همچنین دیده است سروی که آفتاب آورد بار
همچنین دیده است جای کاندرو سنبل دمند / آستین پر مشک و ناز آبی و پر عنبر کنار
از شوی نزدیک زلفش یادگاری جدا / ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
سرخی از خون بگسلد هرگز چنان گز نار نور / مرده ان گو بند لیکن من ندارم استوار

زانکه من دارم دل پرخون و روی زرد سرخ زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار

او دو من سرد و همی نازیم و نازه من به است او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

تا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد تا جهان باشد همی مر شاه را این باد کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتح است بازی کردن شاه زمین نصرتش عزم است و حاصل فتح بازی کارزار

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار

تیر جز در سناده است و دل شیران فلک تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب جز دهان چیزی نجنبد پیش او هنگام بار

آنزمان جنبان بود کو شاه را گوید زهی وان زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار

از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم خور زین مجلس او مشک خیزد چون بخار

وز بپای نیکخواهش روید از پولاد گل زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بود مجبور گردد هم بود مختار مرد جز بر او پیدا نیاید حکم جبر و اختیار

گرچه حکم پادشاهی هر که را باشد بکیست پادشاهی را بمحمود است عز و افتخار

گرچه از طبعش همه بد بود شادی را ز غم ور چه از جو بند هر دو به بود بسیار زوار

ور کسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد آن زیادت سربسر نقصان بود از افتخار

جز بکام او

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر مرا صد سال باشد عمر و گویم شکر او هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه پوشید بخت من رهی از جود او جامه گو را سلامت بود و بود و مفخر نار

شکر را بر جان شیرین صورتی کردم بدیع پیش ایزد بر دو خواهم صورتش روز شمار

گر بگویم پیش او جز گرد کارش هیچکس ... پیش که گویم جز که پیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از کسب فلک که تموز و گاه تیر و که زمستان که بهار

شاه را سرسبز باد و جان بجای و تن قوی تیغ تیز و امر نافذ باد و دل شادخوار

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

ایضا وله

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

از آنکه طلعت او سربسر همه نفع است بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

اگر بهمت گوئی رهای ابدالان نبود هرگز تا پای همتش همسر

اگر بنعمت گوئی فزود نعمت اوست شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

اگر سخاوت گوئی بر سخاوت او بود سخاوت دریا و ابر هزل و هدر

که داد پاسخ سایل جز او بیک ره سیم ‌‌ ‌ که داد پاسخ زایر جز او بیک ره زر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا ‌‌ ‌ کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش ‌‌ ‌ بیافت بتوضیع ازین ده اندر

شگفتش آمد و شادی نمود و بهر گرفت ‌‌ ‌ ز روی فخر بگفت این شعر خویش اندر

گران عطاش بزرگ آمد و بگفت همی ‌‌ ‌ کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر

بیک عطا سه هزار ار که بشاعر داد ‌‌ ‌ ازان فزونکی زرد چهره لاغر

نه شاعری که قدیمش رنج خدمت برد ‌‌ ‌ نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

ازان قبل در عالیش مجمع شعراست ‌‌ ‌ اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر

اگر شجاعت گویی چگونه عنتر بود ‌‌ ‌ نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر

چنان شجاعت کرد او بکودکی در غور ‌‌ ‌ ز پشت اسب ببازو ربود پیش پدر

پدر کز او ل تایید و فر یزدانی ‌‌ ‌ بچشم عقل بدید اندران سبز و لسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند ‌‌ ‌ بتخت ملک بر و پیش او بیست کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند ‌‌ ‌ چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

بجنگ غزنی ان لشکری چو ابر سیاه ‌‌ ‌ همه سراسر آتش سنان و برق سپر

ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز ‌‌ ‌ ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور

دو بیست پیل دران دشت هر یکی کوئی ‌‌ ‌ بزیر پای بناورد کرده کوه حجر

چو پشته

چو پشته پشته پر از جلد شیر شکار ‌‌ ‌ چو حلقه گردش صف سوار بر نگار

بحمله ملک مشرق آن سپاه قوی ‌‌ ‌ چو گرد گشت پراگنده و ضعیف دژم

بجنگ مرد که از کند باد ی ‌‌ ‌ دهی نبود و ز شهری که زو نبود حشر

بدان ضعیف که بوهم اندرش نیابی خفت ‌‌ ‌ بدان عدد که بیع اندرش نیابی بر

ز گرد و کشان چشم روز روشن کور ‌‌ ‌ ز بانگ برکشان گوش گردان کر

چو لشکر شده روی ازانکت هوا ‌‌ ‌ سان ایشان دراکیر بیلو فر

کرده ابنه و ایشان چو لشکر یاجوج ‌‌ ‌ سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر

زمانه را و فلک را همی بکس نشمرد ‌‌ ‌ کینه مردی ازایشان ز کبر و عجب و بطر

گشاده گردن و گسترده کین و آخته تیغ ‌‌ ‌ دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود ‌‌ ‌ که به سگال دگر خواست کردگار دگر

بکند حمله شاه و زمانشان از بیخ ‌‌ ‌ چنانکه بر سپه قوم عاد را صرصر

ز عکس خون مخالف که شاه بخت بنو ‌‌ ‌ دران دیار هوا ابرش است و خاک شفق

شنیده که چه کرد او بجنگ بر جسال ‌‌ ‌ بکامش اندر زهر کشنده کرد شکر

زمین ز لشکر او موج سبز دریا بود ‌‌ ‌ نه گرد ماسان گیتی سیاه و روز ابر

پرند گوهر شمشیرشان تو گویی هست ‌‌ ‌ بروی آینه بر توده میده عنبر

همه سپید دل و آتش حسام و روئین تن ‌‌ ‌ مهیب روی و بلا فعل و اهرمن پیکر

همه زمین جگر و کوه صبر صاعقه تیغ   سپهر تاختن و باد کرد و ابر سپر
رفیق حزم ولیکن بحمله دشمن جرم   درست رای و بکار آمده بگرد ظفر
چو از معسکر میمون برفت رایت شاه   فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر
اگر چه بود حشر بیکرانه ایشا ز ا   نمود خسرو مشرق بآن حشر محشر
هنوز لشکر ما را ز خون مرادان شان   بر سواران لعلست و دیدها ز جگر
ازان غنیمت کاورد شهریار عجم   کسی درست نداند جز ایزد داور
ز رنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز   ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر
نه نیز چندان طرفه بخبر دار بغداد   نه نیز چندان اسا بخبر از ششتر
گروهشان همه در دست شاه کشته   سپاهشان دل پرکین و شهرشان ابتر
گر و نگر و مگر جنگ سیستان که ملوک   ازو کرانه گرفتند یکسره منضجر
چه مایه مبر رضا رنج بر دو لشکر داد   که شد ز حد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان سپاه کسی جبر کی گرفت بجنگ   نه زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر
ز بس اسیر که در خام کرد شاه زمین   بدان زمین نه همانا که زنده ماند نفر
ز مهتران اسیر اندران دیار هنوز   بسیستان در شکست جای یکتا گر
نبود و بود بران سهر هیچکس داستان   ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر
مدینة العذرا بو نام او تا بو د   ازانکه چیره نشد هیچکس برو بسقر

بدشت

بدشت او نتوان کام زد ز سهم سباع   بشهر او نتوان خفت خوش ز وهم عوا
گر اندر ره او جوئی تو نیزه یابی و تیغ   ور اندرو جو کاری مبارز آرد بر
بنای باره او روی و مغز او آهن و روی   کشیده پیکر برجش ببرج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی   تو گفتی که گرفته است بر مجره حجر
رکاب عالی چون سوی او گرایید گرم   چنانش گیرد کزان محکمی نماند اثر
شد از کفایت تیغش بخوار مانده درنگ   خلف گرفته وان مملکش ز بر و زبر
دراز بیا طلبه گویم عجب فرو مانی   که شاه ایران اینجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درشتش چو بود پای خسک   لسان عالم و منزل که اندرو کشور
اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال   ورش عقاب بپرد بیفگندش شهپر
نیا نهانش تو گفتی که گرد مانندی   گره گره شده و خارها بر و نشتر
برون گذشت برو شاه شهریار چو باد   بزور دین و بآزار مذهب آزر
گرفت ملک بجبر او گنج خانه او   ز خون لشکر او کرد دشت جنگ شمر
شنیده خبر شاه هندوان جیپال   که بر سپهر بلندش همی بسود افسر
فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود   حجر نبود بروی زمین برو به مدر
بدین صفت سپهی چون شب بشتاب بزرگ   بدشت ایشان ششیرهای همچو
چو دود و تیره در و آتشی زبانه زبان   تو گفتی که پراکنده شد بدشت سقر

ز بیم ایشان از مغزها شنده خرد
ز هول ایشان از دیده‌ها رسیده بصر

خدایگان خراسان بدشت برشاور
بحمله پراکند جمع آن لشکر

پیاده تا شده انجا بیک زمان از تو
نمانده بود سواری ز شاه ده چاکر

فرو خفتند همی زنده شاه هندو بر
بپیش خیمه شاهنشه رهی پرور

حکایت سفر مولتان همی‌دانی
اگر ندانی تاج الفتوح پیش آور

اگر ز جله فریدون گذشت بی کشتی
بشاهنامه برین بر حکایت است دگر

سمر درست بود با درست تیز بود
تو نادرست ندانی سخن بکمن باور

بچشم خویش بسی دیده‌ام که شاه زمین
بنیک روز و بنیکو زمان و نیک اختر

بچند راه و بسیحون دار بیاده و بیست
برون گذشت بکشتیش بود و نه لنگر

ازان سپس که درو و هم باند پایان
وران سپس که درو مار ماند معبر

بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد
که هر یکی را صد بنده بود چون خیبر

ز بوم و بتکده‌هایی که شاه سوخت همی
بزرده باد همه تودهای خاکستر

بسند و ناحیت سند شهریاران کو
کجا بدر دم خیبر نکرده بد حیدر

نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد
نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر

چو باز گشت بیک اخس بمهنه بشد
از آنکه بود خراسان ز رنجها مضطر

کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او
نمایندی بجهان اندرون عدل و نظر

زمهنه نیز سوی اسفرین براند ملک
فکند مر همه را سرنگون دران محضر

نهار خسرو پیروز روز ملک افروز
ز تیغهاشان بر حلق حلقه چنبر

سپه ز راه بیابان برد بیرون راه
بدان رهی که رود جنی اندرو بحذر

نبود هرگز جز دیو کس بدو سالک
نبود هرگز جز غول کس در و رهبر

نه یک سوار است او بلکه صد هزار سوار
برین گوای منست انکه دیده جنگ کبر

ز چین و ماچین بگرویه نالت چون
ز زنگ تا حبش و ز ترکمان اعز و خزر

چو ایلک و چو طغان دو دوازده مهر
بیامد همه رزم جوی چون عنتر

سرشته‌شان از حرب و طبعشان شده و رأت
بحمله بردن و خو کرده چشمشان بسهر

سوارانشان ابر پشت اسب چونان ماه
کجا بر وید بر تیغ کوهسار شجر

بگیتی اندر گفتی نماند مردی نیک
که نه بجستن آن حرب بسته بود کمر

بحرب گفتند از ما همی پسنده بود
بیاز مایند مارا بنیزه و خنجر

چو تیر گشت بحمله عنان شاه عجم
نماند یکتن ازان قوم چون نتیغ دلیر

هنوز چیز ملکشان شکسته در غزلست
ابران در سیم او بحنه بقلعین بر

بیامد فروجسته تیز کرده سنان
براند شان و فروخته نیز جگر

دریده جوشن و خسته تن و برآمده
شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر

ز کشتمندان زان ستار بلخ هنوز
همی کشند سرها کشته در ریزر

هم اندرین سه کمین حرب کرد و رفت بسند / بحرب کوره و تاراج کبرکان کبیر

بشب گشاد براهنگ رام با جیش / زبیغ سیل براند اندران بلاد گور

گرفتن پسر سوری گشادن غور / هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر

گشاده شاه خراسان همه بزور خدای / چنین نکرد کسی کس از شمار بشر

به بست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند / بجای بتکده بنا دو مسجد و منبر

نخست ازین همه کافرستان که گرفت / بجز رضای خدای و رضای پیغمبر

اگرچه مخبر او هست در زمانه بزرگ / ز مخبرش بهنرها بزرگتر منظر

هر آنکسیکه چو تو خویشتن همی شمرد / بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر

اگر بجنس ستوری یکی بود جز دات / باسب تازی هر کس چگونه ماند خر

میان زاغ سیاه و میان باز سپید / شنیده ام ز حکیمی حکایتی ایدر

بباز گفت همی زاغ همچو یارانم / که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم جز بجای هنر / میان طبع من و تو میانه ایست بکمر

خورد از آنکه بماند ز من ملوک زمین / تو از پلیدی مردار بر کنی راغر

مرا نشست بدست ملوک و منبر است / ترا نشست بویرانی و ستوران

زراحتست مرا رنگ رنگ نور غذا / که من بفال ز سعدم و تو از بنکر

ملوک میل سوی من کنند سوی تو شر / که میل خیر بخیر است میل شر بشر

اگر

اگر تو خویشتن اندر قیاس من آری / همی فنوس تو بر خویشتن کنی ایدر

در آن جهان که تو اندر چو شاه بود بفضل / کدام خار بود چون صنوبر و عرعر

خدایگانی و آزادگی و دولت و دین / بزرگوار بدو گشت چون شجر بثمر

همیشه تا بهمه وقت خلق عالم را / بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر

بقای شاه جهان باد و عز و دولت او / دلش برامش و دشمنش باد و بیم و غم

ایضا وله

بهار عید نشاطم دو روزگار / بهار مدح خسرو بد آموزگار

ازین بیشتر بود گوش فلک / سوی شاعران معانی گذار

که تا هرچه گوید ما آن کنیم / که ما نزد او نیکوئی یادگار

کنون شاعران را بکردار او / دل و دیده مانده است ناچار چار

که گوید هرچه او کند تا کرد / بر آن شعرشان فزاید شکار

ازو در شگفتی فرو مانده اند / ملوک زمانه صغار و کبار

هزاران هزارش پریچهره است / همه لاله چند و بنفشه عذار

زگرگج تا بسیکی رایتش / گهی از در و ماری قندهار

نه شیر است در بیشه تا کی رود / نه باد است تا کی بود در قفار

ندانند آنچه اندرین فایده است / ربایندن نکرده است عقل اشکار

اگر شیر گیران بجنبند خوش / ز شیران تهی کی شود مرغزار

چه ضایع کند مرد عمر عزیز / به روشن میِ تیره زلفین یار

بجنبد سپهری که سنگین رکاب / بر هر کسی سنگ از آنست خوار

بقدر امکان است اندر قیاس / بگو آفتاب این شه نامدار

نرنجه شود آفتاب از سپهر / نه خنده شود آسمان از مدار

ایا دشمن شاه بپرهیز کو / ازو دهنی اندر غم انتظار

مرا آنکه جمشید نقش دولت / ملامت کن گر بگیرد قرار

بجای نفقه عنان گیر او / بجای قدح قبضه ذوالفقار

تو خود از آن مو رسته اوراست / برخاش در بستی او را سوار

ازو خورده رنج روزبت بود / غنیمت بده داده بی شمار

گریزد دانش از پنج طبع آدمی / چهار اصل و آن پنج شد آشکار

نه تنها تو ای بلکه بسیار کس / شد از کرد بیکار او خاکسار

چه باشد بملک افتخار ملوک / به دو ملک را هست آن افتخار

بر او هر کاری رود زین سپس / که بر هر چه باید نیش دارد بار

زمانه نشد هرگز ندارد مراد / فرو مانده باشد نه بر هیچ کار

همی تا بود ملک و فرمان و شهر / ملک باد فرمانده و شهریار

مراد

ایضا وله

مراد عالم و شاه زمین و گنج هنر / قوام ملک و نظام دین و فخر بشر

یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف / امین ملت و ملت بدو گرفته خطر

بهار چینه بود در بهار وقت نصیب / خدایگان جهان را چو کرد رای سفر

چو عزم کرد صواب و چو رای زد توفیق / چو باز کرد در فتح و چو جنگ کرد ظفر

بلند همت او را همه جهان سخنی / بزرگ دولت او را همه جهان لشکر

بزیر سایه جاهش بود کفایت و قدر / بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر

بهاری ابر جود دستش بدیدگاه سخا / همه سخاوت خویشش نمود هزل و هنر

بخویشتن بر خندید و از حسد بگریست / دلیل خنده اش برق و آب دیده مطر

بلشکر عدو اندر چو رای حرب کند / سپر حسد برد از بیم شاه بر دختر

اگر چه مرگ ز بر ندگان ندارد جنب / بروز معرکه بود تیغ شاه مرگ بشر

بلند مجلس او آسمان دولت گشت / خجسته دولت او اندر آسمان اختر

اگر کسی بنویسد فضایل حزی / بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر

بحر کنند ز جود او ترا اصل است / بکوه گفتند از حلم او تراست اثر

ز بحر جود دستش نمود بحر مروارید / ز فر حلمش نمود بکوه و کان گوهر

جهان نهاده بگیرد همی بماه مثال / فلک بمرتبه گیرد همی ز شاه نظر

نه هر که شاعر باشد بمدح او برسد
نه هر که گوهر سیه دارد او بود عنبر
نه هرچه نظم شود مدح شاه را شاید
نه هر بها ز زمانه بهر بهری اخضر
برو براه مرادش که دولت آید پیش
بکار بخت مدیحش که دولت آید بر
چراش عالم جانی مخوان که عالم را
نیاز و ناز عدیل است و نفع و ضر ابر
هوای او همه نار است و هیچ نیست بخار
رجای او همه نفع است و هیچ نیست ضرر
رسوم او نه رسوم است عالم صورت
برند جان همه خسروان از او بصور
دهان گشاده میان بسته ایستاده فلک
ز بهر خدمت و مدح سپه کش صفدر
دهان او را شد مشتری بجای زبان
میان او را شد جوزهر بجای کمر
ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او
نگارهای حریر است و رشته‌های گهر
روان ندارد و اندر شود ببن چو روان
جگر ندارد و اندر شود چو خون بجگر
ستاره نی و همه روی او ستاره صفت
فلک نه و همه بالای او فلک چنبر
کمان وری بسر تیر او بهیچ صفت
ز جای خویش نجنبد چو رای کرد نظر
نشانه سازد سوفار تیر پیشین را
بر او نشاند پیکان تیرهای دگر
خبر کنند ز شاهان و ماهی بجهم
ز تیر شاه نبی راست گوی تر ز خبر
ز بیم شاه نماند بسی بگیتی کفر
ز خیر شاه نماند بسی بگیتی شر
بدان زمین که بدو وقت آدم ابن
نبود جز همه کفر و نبود جز کافر

کنید

کنید لشکر ایمان ذکر مجلس علم
بساط نور بگسترد شاه حق گستر
میان موج ضلالت که بود بدی
میان زمره شیران چرا که خوانده بر
اگر بکادی آتش بود زبانه زبان
زمین اینکه نجف نه تا که محشر
مثل زننده که از کس هوا نخاید شاه
بنعل اسب هوا کرد خاک کالجز
ز دام و از دره رام اگر حدیث نکی
کر ماند گوش از شنیدنش مضطر
سپاه و کیر مه و در چو لشکر یاجوج
نهاد اندر او حکم چو سد اسکندر
خدایگان بگشاد آن بنصرت یزدان
براند دجله ز راه و داج کبرکان کبر
بنیزه برد همه دل ز پشتها برون
بتیغ مغز بسی جوش کرد از مغفر
بجای دیدشان در میان دیده سنان
بجای لشکرشان در میان دل خنجر
چو مایه کردن گشتن شکسته کبر
چو مایه مغز بد اندیش کوفته چنبر
هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ
سنان نیزه برو در چو برگ نیلوفر
ز بسکه ریخته گردید خون اهل آن دیار
برنگ روین دو دیده گیاه و برگ شجر
نوشت بر در و بامش هر آنچه گفت خدای
فرو سترد بشمشیر آنچه کرد آزر
خدایگانا جشن خدایگانان است
بخواه باده و بفروز خسروی آذر
اگر نباشد باده بدیل آب حیات
ز کف خویش بر افکن بکام در ساغر
جهان بمنظر او تازه باد و از یزدان
بساعتی دو هزار آفرین بر آن منظر

گذشته باد هر چه آرزو کند چو سخن — رسیده باد بهر چه آرزو کند به فکر

بتی که قبله کافر بود بپرده چین
بتی که قبله عاشق بود گرفته نبیذ

ایضا وله

زعشق خویش بگرد زلف یار بر رخسار — شکسته شد که چنین خفته گشت چنبروار
زره نبود و زره شد زبس گره که گرفت — شب سیاه که دید از گره زره کردار
زبسکه لعب نماید زبسکه نوی دهد — گهی بشعبده خوانندش و گهی عطار
اگر که باد بر او بر چگونه بستو نیست — که گاه دایره سازد و از و گه پرگار
مده بعشق عنان ای دل ار نخواهی رنج — که هر که عاشق شد رنجه دل بود و سموار
همی نگاری بیهوده زر بر وارث — که من زشهر نگاری بدیع دارم یار
زشهریار تو بس مدح شهریار جهان — مخواه خوبتر از مدح شهریار نگار
بزرگ خسرو شرق خدایگان عجم — امام بار خدایان و پسید احرار
دل هنر عنیان شان سیماب — که زره بیشتر آنکه کند که یافت قرار
بیار سائی اندر بسی پرستش او — بهر دو گیتی نحیت یار سار اکار
بنکد سستی اندر بسی نخا نفش — همیشه خفت بود شکدستی و تیمار
سوار دشت نفور شیر لشکرش کو — که لشکرش چون آبست و گاه خدست سوار

نماند جای جز این زمان بسی که نکرد — هزار بار مر او را بجشم ادب عنبار
اگر نه گردش گاه خاک و باد نشستی — بحکم کردش سی همه زمین و قرار
بمشرق اندر کند صد او یکی حرکت — بمغرب اندر پیدا بود از و آثار
بفضل او نرسد هیچ معنی از پی آنک — که اندکیست معانی و فضل او بسیار
نگوی مدحش اگر مدح گفت کس را — که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار
در آب نیل از آن رنگ کرد این خشت — زبیم آتش آن تیغ تیز جان اوبار
از آنکه گوید آتش با آب در نبود — همی شنونش هیچ استوار مدار
که تیغ شاه جهاندار چون برهنه شود — باب ماند و آتش فروزد از کردار
همیشه تا ز شب تیره بر نتابد روز — همیشه تا نزیم بلبل بر نخیزد نار
بقای شاه جهان باد و عز و دولت او — تنش درست و نگهدارش ایزد دادار
خجسته باد بر و عید روزه بدرقه — خجسته باد بر و سال و ماه و لیل و نهار

ایضا وله

چهار پایی گشتن بکر از سر بهوا — نگار کرد نگارد چو او بخامه نگار
جهنده که همی برق از و برد رفتن — رونده که همی باد از و برد رفتار
بیاد ماند کس باد دید ابر بهار — بابر ماند کس ابر دید آتشبار
بکوه ماند مردم بدو گذارد کوه — بمردمی که شگفتست کوه کوه گذار

چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید   چو بنگری برسد بر کجا بود دیدار

چو چرخ گرد او پروین بود درست او چرخ   بجا بماند و اندر جهد به دیده غبار

گر از نشیب ببوی فراز خواهد رفت   ستاره گردد و بر آسمان زند مسمار

بپای پست کند برکشیده گردن شیر   بدست رخنه کند پای آهنین دیوار

ز راستی که بگردد بسی که نادرد   کمانبری کند و دست و پای او پرگار

چو آب جوشان باشد چو دشت خواهد کند   چو مرغ باشد چون رفت بایدش هموار

سپهروار بگرد و هنر همی گردد   سپهر باشد هستی کش آفتاب سوار

خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است   که یک نمایش فرهنگ او نبد بسیار

نهان او را پیوسته راستی بخرد   امید او را پروردهٔ مردمی بکردار

براستی برسد هر کش او رسد فرمان   بکاستی برهد هر کش او دهد زنهار

بشاخ خار بر از مهر او بروید گل   ز برگ تازه گل از قهر او بروید خار

خرد بدین او رستگاری آرد بر   هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار

نگاه کن که در اندازه بسته اینست   سخن چگونه گرامی شده است و خواسته خوار

میان آب که دید آتش زبانه زنان   بدست شاه چنان است تیغ گوهردار

تو زینهار بهست تیغ تیز ترش را   نهفت باد تو ز اندر بست رنگ بهار

سری بافسر آرد سری بدار برد   اگرچه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار

نهاد

نه او ز خواب و ز بیداری آگهست از او   روان مردم خفته است و بخت بیدار

خدایگانا نیکی چنانکه هست تراست   ز نیکویی که تراهست باش برخوردار

همه جهان ز ار نجست مر تراست سزای   همه شهان ز اگفتار و مر ترا کردار

ز آرزوی و ز آلایش ستایش تو   همی بخاک و بسنگ او فتد گفتار

جهانیان همه انبار خار بار کنند   ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار

شمار گیر بیاید شماره گردون   گرانه هنر تو بیاید ار بشمار

ببزم چندان رادی که کس نخواهد بود   برزم چندان کشتی که رستی از پیکار

تویی که داد تو احیا همی کند مرده   تویی که باد تو آسان همی کند دشوار

بهر جان افزایی بکینه جان انجام   بدست جان انگیزی بمشنه جان اوبار

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی   برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار

همیشه تا که بگیتی بکار و مایه بود   بود بکار هزاران هزار و مایه چهار

هم از خرد تو همی باش بر خرد کنجور   هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

ایضا وله

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر   ز یکدگر و هر دو زده یک به دگر بر

نوروز جهان پرور مانده ز دهاقین   دهقان جهان دیدش پرورده ببر بر

آن زیور شاهانه که خورشید برو بست   آورده همی خواهد بستن بشجر بر

بر کوه او ابر بکر عاشق گشته است / گر دیده همی قطره چکاند بگهر بر
گوئی بکر از چشمه خضر است چو مینی / آنکه بود مانده شبانه بسحر بر
از لاله چو بیجاده است آهو و بیابان / نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر
با یار یکی سوی شمر شو چو زر باد / بشمر شکن زلف نتاز زا بشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر / چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
پر صورت و نقش است همه کوه زمین ها / فتنه است بکار این نقش و صور بر
فتنه است بلی بر بدین صورت وان نقش / چون من بثنا گفتن شاهنشه بشر بر
شاه همه شاهان و سپهدار خراسان / کز عدل پدید آرد زبان عمر بر
آن نام بلندش زستان زنصرت / وز گنبت او نام نهاده بظفر بر
بر عدو هر کس کم افسوس کند بس / و افسوس کند وعده خود بگر بر
هر روز رسد نامش بر جا که رسید / چون مهر سعادت همیشه بسفر بر
دار و خبر او همه کس خوش پسند / بسیار حیاتش بفزاید بخبر بر
اخبار گذشته چو کنی صورت آنها / چون هست عیان نکته چو باید بخبر بر
در پیش چو قضا گشت وعده عزم مخالف / هر جا که قضا باشد خندد بقدر بر
حقا که تکبر ز بر موج دگرایان / گر نام خلافش بگذاری بشکر بر
چونانکه چهر جوهر یاقوت غایب / گر جهد دگ آتش بنویسی بحجر بر

دیدنی

بدیش بداز که بد اندیش و حسود است / تیغی است که زخمش نبود جز بجگر بر
گرد و سقر از خدمت او روضه رضوان / گر واصف خلقش نکند دم بسقر بر
آن سکن او بنگه فضلست که آنجا / هرگز فضلا را نشانند بدر بر
هرگه که کمر بندد و توفیق بیابد / بسیار زند بوسه بر آن بند کمر بر
از هر چه بقر باید نسخت بستاند / عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی رنج نجست است نجوید / وز گنج هر نیکنند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از راد و رنشش / نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر
آنجا که بماند بصر از دیدن خسرو / شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
زانسان برود آب زبالا سوی پستی / چونانکه رود نظم مدیحش بشکر بر
هرگز ضرر دهر مر او را نکند اید / گو حرز کند مدحش و خواند بضرر بر
زوار بوفد و نفزاید بنزد رش / او زر بنثار و سپر دفد و نفر بر
جز بر تن او ره نبرد فخر و بزرگی / زانگونه رود جوهر عدل و نظر بر
هر جا که رود دشمن او صرف زمانش / آزاده گرفته است نشسته بکدر بر
بیرون شود از عالم جهل از ره علومش / یک نقطه ببخشند بیلدان وکور بر
تا سال عجم را همه بر شمس بود حکم / چونانکه رود سال عرب را بقمر بر
جاوید بمانا و خداوند با قبال / بدخواه و بداندیش بنقصان و ضرر بر

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار / در دست مشک دارم و در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکبار / با لاله کار دارم از آن روی لاله کار
مانده است چون دل من در زلف او اسیر / تا همچنانکه اوست سیه گشت و بیقرار
گه بندش بحلقه و گه آردش اسیر / رخسار آبدارش در زلف تابدار
از عشق خبر دانده تا کی بلای عشق / در عشق خیر نیست من و نعت شهریار
سلطان عصر شاهجهان سید ملوک / مسعود فخر عالم و آرایش تبار
تا کامکار گشت بشاهی خسروی / یکدم نزدن نگشت برو خشم آشکار
شاها ز برکت تو شگفت آیدم همی / کز بن بنا فزید خدا اندرو وقار
بیرون چه زاید و گر برکشی میان نش / واندر چه چوران بفشاری بچشم بار
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد / وز بار او زمین نتواند کشید بار
جسمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب / عزمش عنان و حزم لگام و قضا جدار

ولہ ایضا

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار / بهار خانه مشکوی مشکبوی بهار
سرشت اصلش با هر چهار طبع هوا / نهاد سالش با هر چهار فصل بهار
ز رنگ صورت او کارنامه نقاش / ز بوی تربت او بارنامه عطار

هوا

خار

هوا از نکهت بوئیدگان او تبت / زمین ز نصرت پسندگان او فرخار
بصر ز صورت او عالم صور کرده / اگر نگاه کنی ژرف سوی آن دیوار
چو مرغزار یکی شیر دارد اندر بر / چو واق واق یکی روی مردم آرد بار
بسان کرگ یکی پیل برکشیده بشاخ / بسان ارک یکی بر هوا کشیده حصار
حصارهای برآمشالهای سینارک / ارم سپید و جدا هر یکی ارم کردار
بسان قبه و از تنگ مانویش غلاف / بسان کعبه و دو پای خسروش اوار
چو ریسی که بر بنگ بر نهد هندی تیغ / ز بر چه بنش پود و ز مرز نیش تار
همی نشاط کند بلبل اندرو گوئی / چغانه دارد در کام و در گلو مزمار
نوای زیر و بم آرد ز خلق نی ام و زیر / همی فسوس کند بر نوای موسیقار
درخت نارنج از جامه کوشا شنگرف / بر یخته است کسی بشت بشت بر زنگار
بسان مجمر میناست کز شبک او / بخار مشک برآید همی ز شعله نار
ز برگ و بار همه طوطیان پرانند / که برگشان همه پر است و بارشان منقار
چو کنج خانه روست وی تربت او / ز سیم نقره و یاقوت او ز مستان فار
خجسته باز گشاده دهان شکین دم / گشاده نرگس چشم و دژم ز خواب خمار
چو جام زرین کاندر میان او عنبر / چو جام سیمین کاندر میان او زنار
یکی نه چشم ولیکن بگونه چشمی / که دیده اش از شبه باشد مژه ز زر عیار

بنفشه نارش گوئی حریر سبز بنفش
که نیل ریزه بر پراکنی هموار

چو مهرهای کبود است بر بریشم سبز
بطبع بسته و پیوسته پیکر سوار

همه صحایف اقلیدس است پنداری
که شکلهاش دهد مر مهندسان را کار

سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور
ستاره هست ولیکن ستاره سیار

مجره دار یکی جوی اندرو که ز ...
بر آب خضر تبه کرده آب او بازار

چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک
چو شعر نیک روان و چو دین حق دادار

اگر بجنبد گوئی همی بجنبد جان
اگر بپیچد گوئی همی بپیچد مار

بسان قارون گاهی فرو شود بزمین
گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار

گهی ببینی گشته چو پشت تازه چشش
گهی منقط بینی چو پشت سنگین سار

بخار او که فروزد دل و فروزد شمع
ز دیده عقد کند عقد لؤلؤ شهوار

اگر زبان بگشائی بوصف جم بزرگ
روا بود که دهد وصف او بشعر شعار

چو همت ملکانست بر گذشته ز وهم
کناره شرفش بر شرف گرفته قرار

بزرگ طاقش با کالبد فلک بود
بلند گنبد او را قضا نداده دو پرگار

نشستهاش جمالست خشتهاش بقا
نگارهاش کمال و نجارهاش فخار

لطیف تر ز جوانی و خوشتر از نعمت
ور او برون نشود اندو چیز را منجار

اگر بخانه کافوری اندرون نگری
زمان مشرق بینی در ابتدای بهار

چو کهف

چو کهف موسی کابیه سی نمود جیب
چنانکه روی بهشتی بود برو زنگار

طراز زرین بر جامه ملوک بود
که ماند او را زرین طراز بر دیوار

دگر کنی صفت خانه نگارستان
برون شود ز طبایع بر آتش نگار

برنج گنبد او همچو جام کیخسرو
درو دوازده و هفت را مسیر و مدار

لبان پنجره و طاقهاش پر صورت
شکفته چون گل و چون سیب و چون گل انار

فروغ روی چو مهشان همی نماید گل
شکنج زلف سیهشان همی فشاند قار

نه دیبه اند همه با جامههای دیبه رنگ
نه جانورند همه با عنبر گران جان اوبار

نه کان زرند همه زر سرخ بی تخلیط
نه کان سیم و همه سیم نقره بی بار

درو نگاشته بر فال نیک و اختر سعد
خدایگان را بر بزم و رزم و گاه شکار

نگار دولت عالی و رزم قهر عدو
بقا و نعمت را گرد بر نگاه اظهار

قرار دل گه آن بشته گنج پیدا ربن
نجات ممتحانست و دارو بیمار

دگر بگنبد فردار خانه آری دل
سخن منقش گردد ز فر آن عودار

چو جعد زلف بتان است در شکسته بهم
گره گرهش میان و شکن شکنش کنار

شکن یکی و گره بر شکن هزار فزون
گره یکی و شکن بر گره فزون ز هزار

دگر بحجره جامه نظر کنی سوی باغ
ز برجدین شود اندر ره چشم تو دیدار

اثر اثیر کند بر زمین ز بهر هزار
که عکس او باثر اندر افگند آثار

زمین طاعت درو فرمان هم او زورق هم او طوفان — هم او دُر و هم لؤلؤ در عمان هم او دریا
سرشته روح از رحمت هم او دو گنج پر نعمت — رخ از نور و خط از ظلمت لب از مرجان دل از مرمر
سخن گویی شبه مویی بلاجویی عجب کوری — پریزادی پری رویی پری چهری پری پیکر
دل آرامی دل آرایی غم انجامی غم افزایی — نکورویی نکو رایی بحسن اندر جهان سرور
بپرداز این دل از دوری کز گاه آمد که حق گویی — غزل چند بس چرا گویی ز عشق اندر تب دلبر
ثنا گویی از غزل به کت این بهره و فرخ — غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر
امیر عادل عالم که جود از کف او قایم — قوام دولت دایم نظام دین پیغمبر
همه کردار او عبرت خود را مدحش فکرت — ملک نصرت و ملک سیرت سپهسالار و سرلشکر
ز خشمش راز کس مانع نه رنج کس بود ضایع — همی چون مهره طالع بتابد مدحش از دو فر
چو چنبر هر هنر را نه چند بر دعا بر جوزا — بنبند دل مبارز را بتیر و نیزه و خنجر
بغیر از خلق بهتا بفضل از خسروان بالا — دل معطی تر از دریا بکف کانی تر از کوثر
خورد را تاج و پیرایه او را ملک و پیرایه — دل با بخشش همسایه بهمت با قضا همسر
بپا کی چون دل بخرد تهی از غش بری از بد — جهان را سایه ایزد امید راحت محشر
نخواهد جز همه رادی از و گیتی با آزادی — بزرگان را بدو شادی بزرگیرا بدو مفخر
بجای جنگ خونریزش چو گردد تیز شد به تیش — به بخشش گاه آویزش چو گیرد و چو صد لشکر
خیالش ز رنجور نصرت خصالش زیور دولت — کلاهش را فر دولت کلاهش رشته گوهر

بساط رادی افکنده بنعمت گیتی آگنده — شده بخشش پراکنده ز چین تا گنگ و تا بربر
همش قدر و همش قدرت همش رای و همش همت — همش همت همش خدمت همش منظر همش مخبر
قضا را عزم او صاحب بقا را حزم او حاجب — بلا را رزم او نایب سخا را بزم او افسر
اساس عدل او محکم لباس فضل او معلم — هنر در فضل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
ز عفو جودش برات آرد سوی مرده حیات آرد — عدو را کی نجات آرد ز زخمش گر بود عنتر
که باشد جود را حاتم جز او از تخمه آدم — که هر دستش یکی عالم هر انگشتش یکی کوثر
جوانمردی از و حاصل خردمندی بدو کامل — جهانگیری بدو مایل جهانداری بدو بافر
ز جودش هر که بشتابد ز گیتی روی بر تابد — بعمر نوح در یابد ز بحر جود او معبر
اگر هر دشت و هر پشته بخون دشمن آغشته — بفضلت یکسخن گشته سراسر سوسن و کافر
ز بخت زایران فارد ز جنگ قلعها بون — ز جودت باد به چون ز خشمت سنگ ها گستر
دل چه سرای تو چنان گشت ز عطای تو — گر نشانه سرای تو ز کان سیم و کان زر
خداوندا بزی شادان برسم و سیرت رادان — بشادی تو آباد ان شکین باده احمر
بگیر ای شاه آزاده ملک هیچ دلگزاده — ز دست دلبران باده ز لعل مهوشان ساغر
بیان تاجهان باقی بجای ملک شسته — به بزم اندر ترا ساقی بتی چون لعبت بربر

ایضا وله

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال — مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آنکسم که بمن بخشش فخر کند / مرا که بر سر یک حب برو نشیند فال
همه کس از قبل نیستی فغان دارد / که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید / ز جور آن فلکی کو ز مال دارد و بال
روا بود که زبس بار شکر نعمت شاه / فغان کنم که ملالم گرفت ازین احوال
چه شعر شکر و ستم ازین سپس گوی شاه / اگرچه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بسا ای ملک که نه گوهر فروختم سیم / بس ای ملک که ز عنبر فروختم بجوال
بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا / فلک فریب بخواند و جادوی محتال
بس ای ملک که جهان را بشبهه افکندی / که زر سرشت این پایگشته تنک و نعال
بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا / نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بس ای ملک که نه قرآن معجزه آوردم / که ذره بکلاش چندین جلال داد و کمال
بس ای ملک که نه کوگرد سرخ گشت سخن / نه کیمیا که ازو ایچکس ندید خیال
بس ای ملک که دگر جای شعر و شکر نماند / مرا بهر دو جهان دارد صحیفه اعمال
بس ای ملک که من اندر تو آن همی شنوم / که در بسیج شنیدم چه جسته جمال
بس ای ملک که دو دست ترا بگاه عطا / نه از زمانه قیاس است بر که نشسته مثال
بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست / بن سیه چه رسد زینهمه زمانه عیال
بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست / قیاس کرد و مقتدر بسال بخش اموال

بس ای ملک

پس ای ملک که جهان سربسر حدیث منست / میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال
پس ای ملک که عطایت نه گنج سنجد و کان / ملوک را همه معیار باشد و مثقال
همی بترسم کز شاعری ملال آرم / ملال هیچ تو کفر است جاودانه ضلال
همیشه یکیک دینار و گنج بدره تو / اسیر روز مصاف است و صید روز نوال
ابی ملک که حلال اینچنین بود دینار / ز تیغ پالوده وز خون خصم کرده صقال
هزار بتکده آواره کرده هریک ازو / هزار شیر و منده بقهر کرده شکال
بلای برهمنان است و قهر قرمطیان / هلاک اهرمنان است و آفت دجال
ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود / نکو کننده احوال و راحت اسلال
ملوک را همه بگسستی از همه طمع / ایا مظفر پیروز و ز خوب خصال
بدین بها که تو پت مرا فریدستی / سریر تخت تخزنده و تاج عز و جلال
ایا ملک تو ازین آفتاب برتری / زبان هر که نیارد دلیل باد لال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند / همیشه زر که تو بنهمی و دهی هر سال
دو دست تو بعطا گاه بر سپارند خواست / نه موج دریا پیش آیدش نه باد شمال
همه ملوک جهان را گواه شاه تو بنده / عطا تو بخشی انچه حجسته فعال
بعالم از ملکان مالک الملوک توئی / جمالشان همه از تست گاه جود و جلال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان / یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی   امید بنده نماندی بایزد متعال
هزینه طمع اندر بجود تو همه سال   نهیب بالا مالست و سیل بالامال
ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی   چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
حصار نیست که دندان پیل تو بگشاد   زمین که سم ستورت بدان نکرد شکال
که عرض هفت زمین باد و دست تیغ تو شاه   مصاف روزی و جود است و قبله اقبال
کدام باره که نفکند زند پیل تو شاه   کنون رسوم دیار است و کند سند اطلال
ذکر دو چشم مخالف بیاغ دشمن خویش   بسان دایره گرد اندرو رود ببال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان   دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال
بگرد جانش نماید اژدها کردار   بسان دایره گرد اندر آورد دنبال
شعاع چشمه خورشید روز دولت تو   نبیند خواهد تا روزگار حشر زوال
هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا   هنوز بنده مراد را نکرده هیچ سؤال
دو چاکر است ملک را ز جمله عمال   همه جهان رهی و بنده شان علی الاجمال
بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود   فنای ملک یکی داند و دگر در آمال
هزار دینار احمد بی نهایت داد   هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال
اگر عطا ده این ره که باز گردد بیل   ز بدره باز ندانم مغاک را ز طلال
بشعر یاد کند روزگار بر کیهان   دقیقی آنکه کاشفته شد بر و احوال

سحاق

سحاق بن ابراهیم را چه بهره رسید   ز فضل برمک و آن شعرها فیه بردال
بیک دو بیت ندانم چه داد فضل یحیی   فسانه‌ها که ندارد ز نام محال و محال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جبال   بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بعد شمار و دو هزار انعام   برغم حاسد و بیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان کشاده زبان   بدل چو داد دو بیت مرا دو بیت بجال
چه فضل و آنکه خداوند است بر انام   چو چاکران ضعیف‌اند و بندگان بزال
چه گفت حاسد و آنکس که بدسگال منست   بباطن اندر و در آشکار نیک سگال
دو بدره یافتی از نعمت و کرامت شاه   غنی شدی دگر از جور روزگار منال
بلی دو بدره دینار یافتم تمام   حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال
بتیغ هندی از هندوان گرفته بقهر   دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
هزار بود و هزار دگر ملک بفزود   زیک غزل که ز من خواست بر لطیف غزال
دو موسم آمد هر سال از کرامت شاه   زکار روان جلال زکار روان جمال
رسید دارم کین سال صد هزار انعام   بمن سپارد و بر نال قیل بر قتال
بر حل همت بر من عطا نوشته شاه   که گر گذشتن نیابد نه نیز ماهی دال
همان صنم که بمن برنگرد چشم از عجب   نداد فرقت او مر مرا امید وصال
کنون همی رسدم با عز دولت شاه   کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

خدای داد ترا ملک و گفت بفزایم — بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال

نه نعمت ابدی را مقصری تو بشکر — نه کردگار جهان زاید آنچه گفت ابدال

ایا محمدی از دین پاک باقی باش — همیشه تازه چو عید محمد از شوال

صلات تو بهمه دوستان رسید بتیغ — همیشه تا که صلات است بر محمد و آل

دو بدره بکرم بخشیع بدین — بعیخ رومی صد بدره کیرم و بر بل

گلی شریف بود چو غضابری بر تو — ز طبع باشد چو نان چو زر سرخ از سفال

نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر — بقدر طاعت مفضول باشد و مفضال

ایضا وله

خدایگان خراسان و آفتاب کمال — که وقف کرد بر او کردگار عز و جلال

یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف — امین ملت و ملت بدو گرفته جمال

همی خدای ز بهر بقای دولت او — ز آفرینش بیرون کند فنا و زوال

یکی درخت برآمد ز جود او بفلک — که برگ او همه جاه است و بار او همه مال

بهار خندان از برگ آن درخت اثر — درخت طوبا از شاخ آن درخت مثال

وز آن بهشت بهشت است روز قضا — از این بهشت زمین نعمت است روز نوال

کران عطا که بر اکنده واد جمع شود — ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال

نه آب بحر ز ادرسخای او قطره است — نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال

چو نام او شنوی شاد مانه گردد دل — چو روی او نگری فرخجسته گیرد فال

اگر بهمت او بودی اصل و غایت ملک — فلکش دیوان بودی ستارگان عمال

اگر بزرگ بکاوند شهد ایلک — وگر بهند بگویند دخمهٔ چیپال

ز خاک تیره فروش و فغان همی شنوند — چنانکه زو بزمین اندر اوفتد زلزال

ز زخم آن گهر آگین برند پیش از بنک — زکام آن فرس مهربسم داده نعال

بزرگ جایگهی نیست تا شده زنگین — بهند تاجی نیست تا شده دلال

ایا ستاره تایید و عالم توقیر — قوام قاعدهٔ ملک و قبلهٔ اقبال

ز سال داده نویسند مردمان تاریخ — ز تو نویسند تاریخ خویشتن مه و سال

بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است — همه ز دانش و کردار تو زنند مثال

خرد هنر بکند تا بگوید از تو اثر — هنر اثر بکند تا بگیرد از تو مثال

هوا که تیر تو بیند برآیدش دندان — اجل که تیغ تو بیند بریزدش چنگال

درنگ زامر تو آموخته است خاک متین — شتاب نهی تو آموخته است باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر — بنور دین تو روشن بود دل ابطال

سیاست تو کسی غلامت مهد است — کجا سیاست تو نیست فتنه و جدال

بس ایلک ز عطای تو خیره چون گوینده — که بس نشان ضلالت بود ز کبر و دلال

نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد — بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال

چنین که گفت همه فرزانگان بنست | ز شعر گویان پرسید بایدش احوال
اگر بدعوی او شاعران مقر آیند | درست گشت و نماند اندرین حدیث محال
فغان کنند ز جودت فغان نباید کرد | فغان ز محنت و از رنج بادیه و اهوال
همین که گوید شان از شاعری براین بود | اگر به اندیشان از شاعری بسست مقال
نماند گوید ازین بیش جای شکر مرا | بهر دو گیتی در روزنامه اعمال
بگفته شعر چنین بیکرانه جای گرفت | اگر بگفتی پس چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کردست کز کفایت و جود | گرانه کیسه و تقدیر سال بخش اموال
نه بس گشت ترا دخل گشت نماند چیز | نه جز گشادن ملک است اصل تو زافعال
کدام سال بود کاندرو تو نستانی | ولایتی که زر و مال آن فزون ز رمال
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم | که در مسیح شنیدم ز جمله حجت حال
چنانچه بر که شنیدم ز معجزات مسیح | عیانش در تو همی بینم اینت ابطال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای | خرد بگه تو رسته شد ز بند ضلال
نیاز گشته بجود تو زنده گشت همی | گشاده گشت تو پوشیدش از عار بال
ملک فریب نهادست خویشتن را نام | کش از عطای تو ایشه خورشید حال
غلط کند که کس اندر جهان ترا یقین نیست | نرفت وهم و نزده در تو حلیت مجال
اگر فریشته باشد کسی مرادان جز | فریشته است بروزی مهیمن متعال

فرمانز

نگر نداند از ره عطات همی | که چون بپوشش همه بدره گشت و بدره جوال
زمین بسیم تو سیمین همی کند چهره | هوا بزر تو زرین همی کند اشکال
دو لیت خدمت تو بازیت بر تکیه | کمی عطای تو بار است بر دو صد حمال
سوال رفتی پیش عطا چو پیره سکون | همی عطای تو آید به پیره پیش سوال
نخست گفت که بس از عطا که پر شدم | بکرد باز تقاضای بدره و خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت | کدی بدین از خدمت تو نیز محال
چو جلوه باید کردن عجب جدت خویش | بر آنکسیکه جهان عجب ری اوست عیال
بنگاره بر نتابد فروغ طلعت شمس | بشوره بر نبارد سرشک آب زلال
اگر به عمر من از بهر خدمت تو ام | حرام کردم بر خویشتن هر آنچه حلال
ز عمر مرد چه جوید بجز که خدمت تو | بدشت بور چه خواهد به از نشیمن غزال
جز آنکه بست و ببندد بخدمت تو میان | که آسمانش مطیع است و بخت شکل سکال
نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز | نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال
قضا نشان علامت کنی بجای علم | قدر عنان جنیبت کنی بجای دوال
اگر بنور کسی خاک را صفت گوید | ازان صواب نزاد که مر ترا بمثال
اگر ببزم تو دریا بود خزینه تو | بیک عطای تو پشک سراب گردد حال
همیشه تا فلک و جهان و جانور است | همی بخندد آجال بر سر آمال

دوام دولت را با تو باد مهر و وفا   قوام نعمت را با تو باد قرب و وصال

هنر بعقل بود و سخن بطبع نکوی   جهان بعدل بگیرد عدو بتیغ بمال

ایا خصایری ای شاعر که در دل تو   بحر تو هر که بود ناقص آمده بکمال

نگاهدار تو در خدمت ملوک ادب   بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال

یک دو بیت حلیت شریف گفته   چنانکه از عرضت نقش باشد تمثال

دو نوع را تو یک جنس می قیاس کنی   مجانست نبود در میان زر و سفال

اگر بگفتن مفضال فاضلت بفضل   نخست باری نشناس فاضل از مفضال

در آنکه قیمت کردی نکو تامل کن و   اگر بگردد دلت عقل را هست دجال

هنر درست بیانست از اختیار سخن   چنانکه زیر زبانت بابگاه رجال

زیادتی چکنی کان بنقص بار شود   گزین سبیل نکوهیده گشت مذهب قال

مباش کم ز کسی کو سخن نه اند گفته   اگر بحرف بگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند   ز لفظ معنی باید همی نه قالا قال

سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر   بجای تاج همی بهده نهی خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود   که این مخاطبه باشد همال را بهمال

ولله ایضا

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال   نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک حال

فال

فال فیروزی و روز است آسمان را بوستان   کان یکی پیروزه جامه است آن گر زرین مثال

گرد برگ زرد و ابر خشک شاخ زرد و خوش   راست پنداری که بدر او تجلی از هلال

بگذرد با دشمال آید دل که نشانی درو   اشتهای ناقه زر است یا باد شمال

آسمان مشکست یکپاره در او ابر سیاه   یافته است از بزم ملکا و خسرو مشرق جمال

جام پیروزه است گویی پنبه عنبر درو   پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکوخصال

عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر   حجت یزدان امین ملت و عین کمال

کامگار بر اثبات و نامدار برا سبب   پادشاهی با سلاح و شهریاری با جمال

داور بی مثل نکوسیرت بی غایله   خیربخش بی ریای و جنگجوی بی جدال

خادم او باش نامردم ترا خدمت گشته   سایل او باش تا شاهان گسسته از سؤال

جز بجان اندر سنان او نیارد آهمی   کاب داد سنش بخون دشمنان روز جدال

مژه از چشم عدو نیک بیزد برکند   ور نخواهد موی جانش ور نشاند از خیال

خاک باد و آب آتش طبع او آن شد که آب است   خاک طاقت آب گردش باد با آتش سگال

از غزال و کوه گر نسبت ندارد پس چرا   گه ثبات کوه دارد گاه انگیزد غزال

آلت دور شتاب و منزل دور سفر   نزهت روز شکار و قلعه روز نزال

آلتست آری ولیکن آلتی کش نیست عجز   منزلست آری ولیکن منزلی کش نیست زوال

آفتاب عقل ای روح طبع و دهر عزم   آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال

اینجهان و آنجهان در زیر مهر و جود اوست
مهر او حسن المآب و جود او خیر المآل

هست عالیش را کوئی عبارات بعجب
هرچه بشناسی تراستی جز خدای ذوالجلال

گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر
همتی باشد که در گنجد درو چندین خصال

فایده دیدار نباشد دیدن او جز غبت(?)
گر نه پیوندش بود دیدار بر دیده وبال

اعتدال القائش در طبایع را اگر
کار ناید زان طبایع کو نماید زاعتدال

هیچ هندو ننگرد از بیم او در آینه
زانکه جوید روی خویش از تیغ او چندین جلال(?)

نقش ایشان زانشی داد است کانرا روز بست
روی ایشان بیشتر زانست هر یک یکمال(?)

در بلاد و بیشهای هندوان از بیم او
مرد حاسد بر رفت و شیر حاسد بر بکال(?)

بودنی داند چنان گوئی که الله سیر او
هر کواکب با یکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین
تا نسوزد آتش سوزنده از آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار و ملک او
ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

ایضا وله

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم
میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز
آن قبله فخر و شرف گوهر آدم

سالار خراسان ملک عالم عادل
از جمله شاهان بهمه فخر مقدم

گردون بر او جز که بخدمت نکند کار
دولت بر او جز که بطاعت نزند دم

آنجا

آنجا که خورد باده زنشاری بچکد زر
وانجا که زند تیر ز آهن بدمد سم

چون تیر گشاده کند از چرخ بهیجا
از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

پر لشکر شاری شود آفاق و با دم
هرجا که دما دم کند او رطل دمادم

آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر
وانجا که بود نامش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش
گر نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ببخشش بکشد ابش ار باد
در رزم بمهره بکند دیده ضیغم

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را
انگشت کهین است به از حاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی
هر پنج بطبع و کف او گشت مسلم

هرجا که بود شمت مشک فراخت
گوئی برد از شمت او مشک همی شم

بحریست دلش جز همه حکمت نزند موج
ابریست کفش جز همه گوهر ندهد نم

از گرد سپاهش همه اوهام شود اشقر
وز ضربت تیغش همه اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را
کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی ز بردش
کانروز بر او بش ننشست بماتم

از رونق رایش خرد آراسته گردد
کش رای نگین است و خرد حلقه خاتم

هرچند بگیتی خرد و اصل کریم است
اندر حرم میر کریمست و مکرم

تا لیب وجودش ما … بهر دو
نه تیز بود آتش نه موج زند یم

برسته رنج از دل او باید راحت — برخسته ازار کف او باید مرهم
او را پرستند چه آزاد و چه بنده — او را بستایند چه کویا و چه ابکم
ده نیک و بد غور سخن فکرت دانا — چون است ز هر خبری و ز بد و حتاکم
چونانکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ — بیرون برد و سوزن فولاد ز بیرم
تا چرخ همی گردد و پاینده بود سال — تابش رو سال بود و ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد بشاهی — بنیانش نماند با حکامش محکم

وله ایضا

امید نیکی و تاج ملوک و صدر کرام — بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
بیمن دولت و دولت بدو همیشه عزیز — ایمن ملت و ملت بدو گرفته نظام
سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر — جهان علوی سفلی بدو گرفته قوام
اگر نبودی از بهر ملک او بندی — نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
ز پای مرکب تو قیر بر گرفت شکل — بملک توسن بی بند برنهاد آرام
ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم — ز نام دشمن او طعم زهر گیرد کام
سخاوتی اثر او کسی نیابد راه — ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام
کسیکه کینه او را بدل ببندد بند — ز موی خویش نهد دام مرگ بر اندام
همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیک — که کار من بدو اکرد و عیش من بمرام

بنام

بنام خدمت میمون اگر گرفتم فال — بیمن دولت منصور او گرفتم نام
چو شکر او بدل اندیشه کردم از پی فخر — ز طبع و خاطر من شکر داد نظم کلام
همی نوشتم اشعار شکر او روزی — صریر منظوم آمد ز شکر در اقلام
کجا خزینه زر و سفینه گهر است — بدست شاه جهانست هر دو را انجام
خدایگان خراسان همی بپرداز — خزینه را بسخا و سفینه را بحسام
کلام و تیغ شهست آنکه جبرئیل امین — از آسمان سخن آورد و آنگهی صمصام
بدین ضمیر خجسته در دل حمال — بدان روان بفزود آسمان تن خدام
کدام زائر بر فضل دید و نعمت او — کرنی برآمدش آواز شکر او زنسام
بنعمتش بفزوده است در زمین قیمت — بهیبتش بفزوده است بر سپهر احرام
ز رای اوست خیالی خرد بجان اندر — ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگرچه مایه تاریخ عالم ایام است — فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است — خجسته موکب او را ز نصر بست اعلام
کنون عجبتر از آن فتح فتح غرجستان — که شد بدولت او هر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرای — نیابدش کیوان بالا سنگ آینه خام
سپیده مرغ بدان برج بر فشاند پر — رمیده رنگ بران سنگ بر گذارد کام
سپاه خسرو مشرق بعز دولت او — چنان گرفته آن برج را چو بار خام

خجسته بادش آغاز هرچه خواهد کرد / وزان خجسته ترش نیز حاصل آیدم
بکامکاری و اقبال و روز روزبهی / نگاه دارش بادا ذوالجلال والاکرام
چنین که هست عزیز و چنین که هست بزرگ / چنین که هست قوی و چنین که هست تمام

وله ایضا

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان / نگردد حاصل کس جز بخدمت سلطان
یمین دولت کایام ازو شود میمون / امین ملت کایمان ازو شود تابان
همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست / چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان و اهل علم رهی / گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد / از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حقست این ملک و پادشاهی او / روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بدان کسیکه بود نیکخواه او ایزد / اگر کسی بدخواهد بدو رسد خذلان
وگر حدیث بقول منجمان رانی / بحکم اختر و ایام و طالع و دوران
بصد دلیل عیانست پادشاهی او / که کدخدای جهانست و پادشاه قران
بسر علم نجوم اندر است قوت او / ور استوار نداری همی نگر بعیان
نجوم را چه خطر کین کمال و قدر او را / خدای داد مر او را چنین بود امکان
ستاره فلک و روزگار مخلوقند / چنان روند که ایزد چنان دهد فرمان

خدای

خدای هرچه کسی را دهد غلط ندهد / غلط روا نبود بر خدای پاسبحان
چو بخت و دولت و زر و فلک بحکم خدای / همه موافق باشند با کسی یکسان
گر آهنست مخالف وگر بداندیشد / خدای فکرت او را دو کند سوهان
خلاف شاه جهانست آتش موقد / بهرکجا بود آتش نماند او پنهان
کسی که آتش جانسوز دارد اندر دل / هرآینه بدل او رسد نخست زیان
عداوت ملک مشرق و خیانت او / همی بصاعقه و زلزله دهند نشان
چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم / بسوزد و بشود خانهای او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر / خلاف او را همچون خلاف ایزد دان
خدای راست بزرگی و پادشاهی و فر / بدان دهد که سزاوار بیند از کیهان
اگر توان نپسندی تو ای مخالف او / خلاف ایزد کفرست و مایه طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز سزاست / بدین جهان شمشیر و بدانجهان نیران
دگر زور و بترسی حسد مکن که حکیم / مثل زند که حسد هست درد بیدرمان
مکن خلافش و خدمت گزین که خدمت شاه / مثل سفینه نوحست و تیغ او طوفان
نه هرکه قصد بزرگی کند چنو باشد / نه هرکه کان کند او را بگوهر آید کان
تو چون نبی و ملک جان برابری چو نبی / نه تو برابر او نی نه تن برابر جان
خدای حقست او کار بجز بحق نکند / بحق گرای گر آورده بحق ایمان

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود   لیکن خلاف و دل از ناخجستگی بهان
که گر بچرخ و فلک بر نهی مخالفتش   سیاه کرد اجرام چرخ چون قطران
چه مایه ساخته کار و بزرگوار تبار   فزونیهای پراکنده و سپاه گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم   نه خورد ماند از ایشان بعالم و نه نشان
بروزنامه ایام در همه پیداست   اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست یاری سامانیان که گفتندی   که رسم و سیرت ما داد ملک را سامان
همی فراخ تر آمد بساطشان ز زمین   همی ز کیوان بگذشتشان سر ایوان
بران بزرگی و آن عز و آن ولایت و جاه   بران کفایت و نعمت که داشتند ایشان
چو کوه بودند آن لشکر و بحمله چو شاه   همه شدند پراکنده چون غبار و دخان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد   بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
وزانچه بستد لختی بکام خویش بداشت   دگر بدو بسپرد و فانود بدان
چو باز حاسد شد زین سخن پشیمان شد   ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان
رسول کرد سوی مهتری در خواست   که تو بیا و بکش لشکری ز گرگان
که بر خراسان ایشان چیره دست شده است   مرا از و برهان و سپه دو برسان
چو قصد کرد و خود او شد بخویشتن مشغول   بآخر از بنه بد و رسید زیان
خدای عز و جل شغل او کفایت کرد   که بود بر باد شوار و بر خدا آسان

بهنیت

بهنیت کردن اعدا خلاف خسرو را   نشسته باشد دگر نیست خود جز این برهان
دلیل دیگر و برهان دیگر از خلف است   که سیستان زاو بود رستم دستان
بشاه مشرق تا دوستی همی پیوست   درخت بخشش سرسبز و تازه بود اغصان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو   زوال نعمت و بیچاره روزی و حرمان
کسی که پند ز صنع خدای نشناسد   بدانکه هست برو نام مردمی بهتان
حدیث ایلک ماضی که ناموافق بود   نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف و در دوستی خلاف ورزید   نشاط او غم دل گشت و جاه او خذلان
خجسته رایت منصور چون زوال الملک   بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران
ازآن سپس چو بیابد برزم شاه فتح   قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجبتر از همه خوارزم شاه بود که تا   بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان
زمان زمانش فزون بود جاه و کار فتح   دلش گشاده و پیشش سپاه بسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد   نگر بسوی امیران راز را همی کتمان
درم خریده او را بد و بگاشت خدای   بدست بنده خود کشته گشت چون نسوان
کنون بدست یکی بنده خداوند است   همه ولایت او از بحیره تا فرغان
خلاف شاه و امام زمانه عدوانست   کسی که عدوان جوید بدو رسد عدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان بلند   کس دگر ز دل و دست خویش و تیغ و بیان

هر آینه هنری کان ز آسمان آید ... فراخ تر بود اندر مجال او میدان
بلا هلست خلاف خدایگان عجم ... بجز بجان نکند هر چه شد ره آتاوان
همیشه تا ز گل و باد و آب آتش هست ... نهاد خلق جهان از طبایع ارکان
بسرو سیر نه پیوند لاله در مه دی ... بگرم سیر نماند یخ بنا بستان
بقای شاه جهان باد دور دولت و دی ... ولی برامش و دشمن بخویشتن پیچان

ایضا وله

چو تن بجان بدانش دل و بعقل روان ... فرخته است زمانه بدولت سلطان
بقاش خالی کاندر خیال او خود است ... سکالش ابری کاندر سرشک او طوفان
سپهر گفت ز من کوشش و ازو جنبش ... زمانه گفت ز من طاعت و ازو فرمان
اباکسیکه ندانی وجود را ز عدم ... در وجود و عدم کین و جود خسروان
مگر حرارت صفراست جمله بر دل او ... گر او مخالف را در برو زند یرقان
از انکه آهن و سودا بطبع هر دو یکیست ... ز بیم تیغش گیرد عدوش را خفقان
مدان فرود خدائی براز نبوت و ملک ... برادرند خدایا فته ز یک پستان
خدای طاعت خویش و رسول و سلطان خواست ... نکرد فرق برین هر سه امر در فرقان
نجات خلق بجد محمد و محمود ... سر نبی و نبی خدایگان جهان
از انکه بر سجاز آن و این با یران شد ... حجاز دین را قبله است و ملک را ایران

دو چیز را بهم آورده نواز ملکان ... سیاست عجمی و فصاحت عرب
همیشه تا زمستان و فصل تابستان ... برنگ سبز بود نار و سرو غالب نی
بقات باد با قبال تا بهمت خویش ... از آنچه داد تراد و الجلال برخوری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم ... مباد بیتو بزرگی مباد بیتو سری

قطعات

امدان رگ زن مسیح پرست ... نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب دستان خواست ... بازوی شهریار را بر بست
نیش بگرفت و گفت عزّ علیک ... اس چنین دست را کی یارد خست
سر فرو برد و بوسه بر بود ... در سمن شاخ ارغوان بر جست

غزلیات

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد ... بروی بر از تیره شب بگار که کرد
بنو و یار بطبع بجنس ظلمت و نور ... بروی خوب تو این هر دو خیره تار که کرد
بماه مانی انگاه که سوار شوی ... چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو پرنار گشت جان و دلم ... مرا بگوی رخ تو بر نگ نار که کرد
گر استوا نبودی ز دور بر دل من ... ملا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد

عربیات

مشکین شود چو باد بموی تو بگذرد   عاشق کسی که بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند و بر عارض تو باد   کاهش برد بمالد و که بار بسترد
گر پشت پا بداز رخ تو لاله بشکفد   وز بیم غمزگان تو نرگس بپژمرد
بیرنگ جادوانه دار رنگ چنیسان   هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
چشم ترا ست مایه نیرنگ و دلبری   نرگس ندیده ام که به نیرنگ دلبرد

غزلیات

گل سوری بماه اندر شکفته   برو بر گرد دم جراره خفته
دو لب چون دانه نار است لیکن   بنوک سوزن اندیشه سفته
یکی روئی که از فردوس اعلی   برو خوبی فرستاده است گفته
شب تار آشکارا گشته دایم   بزیر روز رخشنده نهفته

رباعی

شاها ادبی کن فلک بدخو را   کاگفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی خطا کرد بچوگانش زن   ور اسب خطا کرد ببخش او را

رباعی

گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب   من نافه و زلف تو بپیچیده و تاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب   بی خواب من و نرگس تو مایه خواب

کی عیب

کی عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای غم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است   کاراستن سرو ز پیراستن است

رباعی

گفتم صنما دلم ترا جویان است   گفتا که لبم درد ترا درمان است
گفتم که بحلشه از منت هجران است   گفتا که پری زاد میان پنهان است

رباعی

زلف تو کمند بت همه حلقه و بند   خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آن چاکبران سیم زنخدانت که کند   در خود کنندی مرا بدان چه که فکند

رباعی

تا نسرائی سخن دهانت نبود   تا نگشائی کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود   سوگند خورم که این و آنت نبود

رباعی

آن لب نفرم گر چه مرا آن سازد   زیرا که شکر چون بنزی بگدازد
چشم ز غمانش زرگری آغازد   تا بگدازد عقیق و بر زر بازد

رباعی

گفتم چشم ز بس گریه و خون آمد   از لاله برنگ و سرخی افزون آمد

گفت آنکه خون ز بنده پیرون آید گر زنگ رخم اشک تو گلگون آید

رباعی

از بوسه تو مرده باز جان یابی گرد وز چهره دل پیر جوان یابی گرد
رخ گاه گل و گل ارغوان یابی گرد وز غمزه غریب جادوان یابی گرد

رباعی

از مشک حصار گل خود ری که دید بر گل خطی ز مشک خوش بوی که دید
گلروی بتی با دل چون روی که دید بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

رباعی

تب گونه از آن حصاری گیرد شب گونه از آن زلف بخاری گیرد
آن دل که بشش عزیز میداشتمی کی دانستم ز من بجواری گیرد

رباعی

چون نار رخی ز نور پیرایه که دید گسترده ز زرد و زیر شب سایه که دید
بر توبه برادر کجا پیرایه که دید ایمان و نفاق هر دو همسایه که دید

رباعی

چون باد بدان زلف عنبری گیرد آفاق دم عود قمری گیرد
گل از رخ او برنگ سبزی گیرد به دل با همه او دلبری گیرد

نادره جهان

رباعی

نادره جهان قضای معبود بود تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود ور سعد بود بدست مسعود بود

رباعی

شاه حبش است زلف ای بدر منیر از عنبر تاج دارد از ناله سریر
تو شسته همی کنی گل سرخ بعبیر من شسته همی کنم بخوناب زریر

رباعی

ای سرو روان و باران سرو قمر سر وقت بر سیمین و برچهره قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه زابر سروی تو اگر ببندی سرو کمر

رباعی

آمد بر من یار گه وقت سحر ترسنده ز که ز خصم و خصمش [illegible]
دادمش دو بوسه بر کجا بر لب تر لب بد نه چه بد عقیق بد همچو شکر

رباعی

ای شب بکنی آنچه بر خاش که دوش راز دل من مکن چنان فاش [illegible]
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم آن ای شب وصل السحان [illegible]

رباعی

گفتم صنما بسته تو گفت ستم | گفتم نگری بغمگسار گفتا کم
گفتم که بزر بوسه دهی گفتا هم | گفتم که بجز بوسه دهی گفتا نعم

رباعی

گفتم که چرا چو ابر خونبارانم | گفت از پی آنکه چون گل خندانم
گفتم که چرا پیش تو چنین گریانم | گفت از پی آنکه تو نئی من جانم

رباعی

من صورت تو بدیده اندر دارم | گر دیده همی بسوخت ترش بنگارم
چندان غم از دیدگان خونبارم | تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

رباعی

سیب و گل و سیم داد آن دلبر من | سیبش ز زنخ و گل ز رخ و سیم از تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن | تا ماه بخروار بری مشک بمن

رباعی

در عشق تو کس پای ندارد جز من | در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچ کست دوست ندارد جز من

از چهره همه خانه منور داری | بر ماه شکسته زلفشان کیسه داری

بچهره

با چهره آنچنان بتان دلخواه | من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

رباعی

ای ماه بروی لاله رنگ آمده | از سینه دل چو ریو تنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده | دل تنگ چرا که بجنگ آمده

رباعی

عشق تو بدو تا نشود دلت سیاه | در سیر شاه دل و کن تو نگاه
در درد دل خود ای تو به عشق گواه | بی کرده ای کی دل از درد تباه

رباعی

رو یک نظر ز ضمیر صادق داری | زلفین سیه چون دل فاسق داری
رخ خویشتنم بین دو عاشق داری | موی [illegible] سخن وفا منافق داری

رباعی

خوبی ز رخ تو بر گرفته است بری | رفتن ز تو آموخت کبک دری
جان شد [illegible] برد کان باز بری | گوئی که دم [illegible] [illegible]

رباعی

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری | سنگین دل و سیمین ذقن و زرکمری
هم سرو روان و هم بت کشغری | مر حور را تو بخت نیکو پری